

این اثر ترجمه‌ای است از:

# İNATÇI

JULES VERNE



میراث

ژول ورن

- تلخیص: کاندمیر آلبان
- ترجمه: دکتر قدیر گلکاریان
- ویراستار: کریم احمدی
- طرح روی جلد و صفحات: پوریا
- حروفچینی: سهیل ۳۹۶۳۶۶
- لیتوگرافی: کاره نو
- چاپ: رخ
- صحافی: تهران
- نوبت چاپ: اول / تابستان ۷۰
- تعداد: ۵۰۰ نسخه
- ناشر: انتشارات عارف



ژول ورن

میراث



۱۳۷۰



## زندگینامه و آثار ژول ورن

«ژول ورن» به سال ۱۸۲۸ در جزیره‌ی «ریدو» از توابع «نانت» فرانسه چشم به جهان گشود.

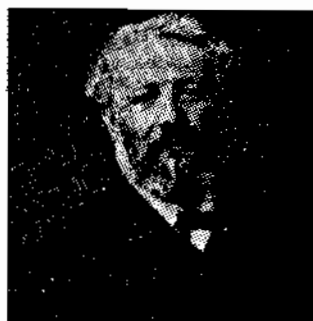
پدرش که وکیل دعاوی خوشنامی بود، آرزوی جزاین نداشت که «ژول» رشته‌ی حقوق بخواند و روزگاری جانشین شایسته‌ی وی شود. غافل از این که روحیه‌ی پسرش با چنین آرزویی سازگار نیست. در واقع «ژول ورن» از کودکی شیفته‌ی طبیعت بود و در هر فرصتی که به دست می‌آورد به اسکله‌ی «لوار» می‌رفت و به رفت



و آمد کشتیا و قایقها می پرداخت و به ناخداها و ملوانها خیره می شد و آرزوی جز این نداشت که روزی با کشتی بادبانی به سیر و سیاحت بر روی امواج خروشان دریا پردازد.

کار این شیفتگی به آنجا رسید که در سن یازده سالگی، بی اجازه ی پدر و مادر تصمیم گرفت که با کشتی به سوی شبه قاره ی هند سفر کند. از همین خاطر، به عنوان شاگرد ملاح به استخدام یک ناخدا درآمد. اما درست به هنگام حرکت کشتی، پدرش سر رسید و او را به خانه برد. با این وجود، عشق به سفرهای ماجراجویانه در نهاد «ژول» باقی ماند.

هنگامی که «ژول ورن» پابه دوران جوانی گذاشت، پدر به پیروی از آرزوی دیرینه ی خود، او را برای تحصیل در رشته ی حقوق به پاریس فرستاد و از او قول گرفت که تحصیلات خود را با موفقیت به پایان رساند. «ژول» بر عهد خود پایدار ماند و تحصیلات عالی به حقوق را به پایان برد، اما گرایشی به شغل وکالت نداشت. او شیفته ی ادبیات و نویسندگی بود. به پیروی از نمایشنامه نویسان موفق نآتر، چند نمایشنامه نوشت که موفقیتی به دست نیاوردند. «ژول ورن» جوان در گامهای نخستین نویسندگی شکست خورد و چون حرفه ای



ژول ورن در اوج موفقیت

ژول ورن در دوران جوانی

نداشت با تهیدستی روزگار میگذرانید. پدرش که از شور و شوق «ژول» به نویسندگی آگاهی یافته بود، مقرری مختصری برای او می‌فرستاد که برای زندگی در پاریس کفایت نمی‌کرد و او از فرط ناچاری به خوردن نان خشک و شیر قناعت می‌ورزید.

در چنین اوضاع و احوالی، شرایطی فراهم آمد که می‌توانست دختری ثروتمند و پرجهیزه را به همسری خود درآورد. اما «ژول» از این ازدواج سربار زد، چرا که باده تن از دوستان همفکرش محفلی به نام «باشگاه یازده مرد مجرد» بنیان گذاشته بود!

در همین زمان به شغل منشیگری در ناآتر «لیبریک» فرانسه پرداخت و با دریافت صد فرانک در ماه، توانست به زندگی از هم



گسیخته‌ی خود سر و سامان ببخشد. با وجود فشار روزافزون زندگی، «ژولورن» از مطالعه‌ی کتابهای علمی در کتابخانه‌ی ملی پاریس غافل نمی‌ماند و از همین هنگام بود که به فکر نوشتن داستانهای تخیلی افتاد. تشویقهای مکرر دوست دانش پژوهش «نادار» نیز بر گرایش «ژولورن» به نوشتن چنین داستانهایی دامن زد و او سرانجام، نخستین اثر خود را با نام «پنج هفته در بالن» به نگارش در آورد.

تا آن زمان، هیچ نویسنده‌ای با چنین مضمونی اثری به وجود نیاورده بود. در واقع این اثر، چنان تازگی داشت که پانزده ناشر آن را نپذیرفتند و از چاپ آن خودداری ورزیدند. اما «ژولورن» از سماجت دست برنداشت و در بامداد یکی از روزهای پاییز سال ۱۸۶۲ به کوچه‌ی «ژاکون» پاریس رفت و به مؤسسه‌ی انتشاراتی «هترل» پا گذاشت و دستنوشته‌ی «پنج هفته در بالن» را به وی ارائه کرد.

«هترل» که خود نویسنده‌ی با ذوق و موفق‌ی به شمار می‌رفت و با امضای مستعار «پ. ژاستال»، برای نوجوانان داستانهای دل‌انگیز می‌نوشت، از «ژولورن» خواست تا دو هفته‌ی دیگر مراجعت کند. «ژولورن» این مدت را در تب و تاب گذارند و در موعد مقرر به نزد «هترل» شتافت. وی دستنوشته را به «ژولورن» سپرد. او به



خیال آنکه «هتزل» نیز اثرش را نپسندیده است، قصد رفتن داشت که «هتزل» نظر خود را با وی در میان گذاشت: «اثر شما بسیار خواندنی و پرنکته است. اتفاقات و حوادث را درست و حساب شده به کار گرفته‌اید. اما لازمست که از جنبه‌های صرفاً علمی آن بکاهید و به شکل داستانی شیرین و سرگرم کننده بازنویسی کنید».

و بلافاصله پیشنهاد کرد که «ژول ورن» طی قراردادی بیست ساله، هر سال دو کتاب بدین سبک برای وی بنویسد و برای هر اثر مبلغ ده هزار فرانک آن زمان، دستمزد دریافت کند.

از این به بعد «ژول ورن» در مسیر موفقیت گام نهاد که این موفقیت تا امروز نیز ادامه داد.



عصری که «ژول ورن» در آن به فعالیت ادبی پرداخت، عصر نویسندگان نام‌آوری مانند: «اونور مدوبالزاک»، «السکاندر دوما»ی پدر، «گوستاو فلوربر»، «امیل زولا» و «استاندال» در فرانسه، «چارلز دیکنز» در انگلستان، «فتودور داستایوسکی» و «ایوان تورگنیف» در روسیه بود. در آن زمان این نویسندگان یکه‌تاز ادبیات به شمار می‌رفتند.



«ژولورن» به یاری ذوق و قریحه‌ی سرشار و زمینه‌ی نو و بدیع داستانهایش توانست میان چنین نویسندگانی قد علم کند و به شهرتی جاودانه دست یابد. به راستی رمز محبوبیت آثار «ژولورن» به خاطر چیست؟ چرا پیرو جوان نوشته‌های او را می‌خوانند و لذت می‌برند؟

باید گفت که: او چشم‌انداز تازه‌ای پیش روی خواننده می‌گستراند، او را به همراه قهرمانان خود به گوشه و کنار دنیا می‌برد و در حوادث و رویدادها شریک می‌سازد. به این نکته توجه کنیم که



«میشل استروگف»: در جامعه‌ی فرانسه درخشید.



«پنج هفته در بالن»: سرآغاز موفقیتها...





در آن زمان مسافرت به راحتی امروز میسر نبود و یک فرانسوی به خواب و خیال هم نمی‌دید که پا به آفریقا، قطب شمال و جنوب، ترکیه، چین و... بگذارد. «ژول ورن» خواننده را به دیدار از سرزمینهای نادیده و دور از دسترس می‌برد و آگاهیهایی بسیاری در اختیارش می‌گذاشت.

جالب توجه این که: «ژول ورن» چنان دقیق و گیرا سرزمینهای دوردست را معرفی می‌کند که گویی خود این سرزمینها را از نزدیک دیده است. در حالی که می‌دانیم «ژول ورن» از آموخته‌های خود استفاده می‌کرد. به همین خاطر دفتر کارش مجموعه‌ای شگفت‌آور از سفرنامه‌ها، نقشه‌ها، کتابهای فیزیک، شیمی، ریاضی، ستاره‌شناسی، گیاه‌شناسی و... به شمار می‌آمد. او چنان دقیق و نکته‌بین به معرفی کشورها می‌پرداخت که هنوز هم خواننده را حیرت‌زده می‌کند. به طور مثال: در بخشی از «فاتح آسمانها» به معرفی ایران نیز می‌پردازد. از کویلوت و خطه‌ی شمال و دریای خزر سخن به میان می‌آورد و در توصیف چنین اماکنی، از خود مهارت به سزایی نشان می‌دهد.

نکته‌ی شگفت‌آور دیگر، پیش‌بینی‌های اوست که اغلب به واقعیت پیوسته‌اند. بیهوده نیست که او را «پیامبر اختراعات قرن بیستم» لقب داده‌اند. «ژول ورن» در «خانه‌ی متحرک» اختراع



اتومبیل را نوید می‌دهد. در «فاتح آسمانها» هلیکوپتر را، در «بیست هزار فرسنگ زیر دریا» زیر دریایی را، در «سفر به ماه» و «گردش به دور ماه» سفینه‌های فضایی را، در «قلعه‌ی مرموز» تلفن و رقص نور و صدا را و...

افزون بر این، نکته‌های ارزشمند بسیاری در آثار او نهفته است که به مجموعه کارهای او اعتبار ویژه‌ای می‌بخشد:

«ژول ورن» بر کوشش پیگیرانه‌ای بشر در دستیابی به آرمانهای خود تأکید می‌کند و نویدی را مردود می‌شمارد. پیش روی همه‌ی قهرمانان کتابهایش، موانع عظیمی جلوه‌گر می‌شوند اما با تلاش و امیدواری بر آنها غلبه می‌کنند. در جمله آثار او «خبر» بر سر پیروز می‌شود و سرانجام، آنچه بیش از همه به چشم می‌آید ستایش کائنات و اذعان صادقانه به سرچشمه‌ی حیات و هستی است.

سبک نوشتن «ژول ورن» ویژگی خاصی داشت. او قهرمانان آثار خود را با حوادث و اتفاقات غافلگیرانه روبرو می‌ساخت و تلاش و تقلای آنان را در رهایی از مشکلات و پیشامدها پیش چشم خواننده مجسم می‌ساخت. می‌توان گفت که: وی در زمینه‌ی غافلگیر کردن قهرمانان آثار و خوانندگان کتاب مهارت فوق‌العاده‌ای داشت. گام به



گام ماجرای هیجان‌انگیز تازه‌ای می‌آفرید تا خواننده به خستگی و ملال دچار نشود.

«ژول ورن» پس از «پنج هفته در بالن» که خواننده را با دکتور «ساموئل» در بالنی به نام «پیروزی» همسفر می‌سازد و دنیای ناشناخته و اسرارآمیز آفریقا را زیرپایش می‌گستراند، رمان «ماجرای ناخدا هاتراس» را عرضه کرد. در این اثر «ناخدا هاتراس» با مخاطرات بسیاری بر قطعات یخ قطب روبرو می‌شود. محبوبیت و تأثیر این اثر تا بدانجا رسید که دو تن از کاشفان بزرگ قطب شمال نامهای دریاسالار «پیرد» و «ژان شارکو» به تأثیر عمیق و گره‌گشای آن بر سفرهایشان به قطب اعتراف کرده‌اند. اکنون «ژول ورن» در آسمان ادبیات جهان درخشیدن گرفته بود. «مسافرت به مرکز زمین»، «سفر به کره ماه» و «گردش به دور ماه» بر این درخشش افزود. این دو اثر آخر، بر محاسبات ریاضی استوار بود. «ژول ورن» از احتمال سفری سخن می‌گفت که آرزوی دیرینه‌ی انسانها به شمار می‌رفت: سفر به سیارات و کشف فضا... شگفتا که دیری نپایید که این احتمال به یقین پیوست.

«فرزندان نساخدا گرانت» بر محبوبیت «ژول ورن» در



«دور دنیا در ۸۰ روز»



«سفر به ماه»: پیش‌بینی موفقیت آمیز

چهارگوشه‌ی جهان افزود و «بیست هزار فرسنگ زیر دریا» موجب شد که جایزه‌ی آکادمی فرانسه را به دست آورد. این اثر که پیش از به کتاب درآمدن توسط انتشارات «هتزل»، به صورت پاورقی در روزنامه‌ی «نان» به چاپ می‌رسید، از طرف خبرنگاران خارجی مقیم فرانسه، روزانه به وسیله‌ی تلگراف به روزنامه‌های کشورشان مخابره می‌شد.

«دور دنیا در هشتاد روز» که پس از انتشار، به صورت نمایش بر صحنه‌ی تئاتر «سن‌مارتن» به اجرا درآمد، مدت دو سال بر صحنه بود،



بی آنکه شمارتاشاگرانش کاهش یابد. «میشل استروگف» نیز از چنین موفقیتی نصیب برد و به ویژه مورد توجه زنان پاریس واقع شد. آثاری بعدی «ژول ورن» هر یک بر محبوبیت او افزودند و نام وی را بیش از پیش پرآوازه ساختند.



... و اما عضو محفل «یازده مرد مجرد» سرانجام در سال ۱۸۵۷ به ازدواج تن درداد و با بیوه زنی بیست و شش ساله به نام «هونورین آن هبمورن» که دو فرزند داشت، پیمان زناشویی بست و «میشل ورن» در سوم اوت ۱۸۶۱ پا به دنیا نهاد.

«ژول ورن» برادری به نام «پل» و سه خواهر به نامهای: «آنا»، «ماتیلا» و «ماری» داشت. به سال ۱۸۶۶ جوانی دیوانه از بستگان، او را هدف گلوله قرار داد که در نتیجه پایش آسیب دید و از آن به بعد زمینگیر شد. با این همه با عشقی شورانگیز به نوشتن ادامه داد و به سال ۱۸۹۶ «در برابر پرچم» را نوشت. در این زمان چشمش آب آورده بود و خود معترف بود که یارای نوشتن ندارد. با این حال، «ابوالهولهای یخ»، «وصیتنامه‌ی مرد دیوانه»، «درامی در لیونی» و «فانوسی بر فراز دنیا» را به نگارش در آورد.



او که بسیاری از اختراعات را پیش‌بینی کرده بود، مرگ خود را نیز به راحتی پیش‌بینی کرد. به همین خاطر روزی به همسرش گفت: «این بار به جای پزشک، برایم کشیش بیاورید».

و سرانجام در بیست و چهارم مارس ۱۹۰۵ چشم بر جهان فرو بست. اکنون پیکره‌ی یاد بود این نویسنده‌ی همیشه جاوید در زادگاهش «نانت» برپاست و آثارش همه ساله در چاپهای متعدد و به زبانهای مختلف دنیا انتشار می‌یابد و از استقبال گرم خواستارانش برخوردار می‌شود.

●  
ویراستار





میدان توپخانه‌ی «استانبول» در قرن نوزدهم، از جمله میدانهایی به شمار می‌رفت که همیشه در جنب و جوش بود و افراد پیوسته در آنجا به همدیگر می‌رسیدند و در حقیقت محل قول و قرارهای آنها محسوب می‌شد.

امتا در آن روز، یعنی شانزدهم ماه اوت سال ۱۸۸۰ فعالیت و جنب و جوش همیشگی در آن میدان به چشم نمی‌خورد. طلوع خورشید که به رنگ سرخ بر روی گنبدهای مساجد و مناره‌ها و سنگهای خیابانهای شهر «استانبول» می‌تابید، تا کناره‌های دریا کشیده شده و تنگه‌ی معروف «بوغازچی» یا به عبارتی تنگه‌ی «بسفر» را زینت می‌داد. در میان سکوت حاکم بر میدان توپخانه‌ی شهر «استانبول»، دو نفر که گاهی گام بر می‌داشتند و لحظه‌ای نگران به اطراف خود می‌نگریستند. دیده می‌شدند. از ظاهر آنها معلوم می‌شد که اروپایی هستند.

آن دو خارجی، از «هلند» می‌آمدند. «وان میتن» که متولد شهر «روتردام»





بود یکی از بازرگانان معروف جهانی به شمار می‌رفت. طی سالهایی طولانی با ترکیه معامله داشت و مرتب به شهر استانبول می‌آمد و به راحتی می‌توانست به زبان ترکی استانبولی صحبت کند.

خدمتکارش که هیچ تفاوتی با او نداشت و او نیز اهل هلند و نامش نیز «برونو» بود، در خدمتگزاری به اربابش از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کرد. با اینکه قیافه‌ای خشن داشت اما در عین حال رقیق‌القلب بود. او هیچ موقع از گفته‌های اطرافیان و دوستانش رنجیده نمی‌شد و با خوشرویی به آنان پاسخ می‌داد.

«برونو»ی پیشخدمت حدود چهل و پنج سال داشت. بزرگترین نقطه ضعف او تنفر از مسافرت بود. اما سرنوشت او را به پیشخدمتی بازرگانی ستار مثل «وان میتن» در آورده بود که در نتیجه پیوسته مسافرت می‌کرد. بدین دلیل، چون علاقه‌ای به مسافرت نداشت، همیشه در سفرهایش لاغر و ضعیف می‌شد.

در آن روز به وی دنبال اربابش «وان میتن» به خاک شهر قدیمی «بیزانس»، که اکنون پایتخت امپراطوری عثمانی به شمار می‌رفت و به نام استانبول تغییر نام داده بود، قدم می‌گذاشت. «وان میتن» تجارت توتون می‌کرد. او با بازرگانی به نام «قهرمان آقا» در «استانبول» معامله داشت. مرد هلندی حدود بیست سال بود که همکار خود «قهرمان آقا» را می‌شناخت. در آن سفر نیز مثل هر وقت دیگر که به استانبول سفر می‌کرد به زبان ترکی استانبولی صحبت می‌نمود. وی پس از ورود به حدود مرزهای عثمانی می‌کوشید که به زبان محلی آنجا گفتگو کند. «برونو» نیز دست کمی از ارباب خود در صحبت کردن به زبان ترکی استانبولی نداشت. آن



روز که خود را در میدان تنها می‌دیدند و سکوت حاکم بر میدان را مشاهده می‌کردند، بسیار متعجب شده بودند.

آن دو خارجی نمی‌دانستند که آنها در ماه رمضان یعنی ماه عبادت و روزه گرفتن مسلمانان وارد امپراطوری عثمانی شده‌اند. به ناگهان قهوه‌خانه‌ای را در آن سوی میدان دیدند. «وان میتن» با خود گفت:

— فرصت خوبی برای پرسیدن علت آرامش شهر است.

بعد از پنج دقیقه دومرد هلندی در قهوه‌خانه نشسته به سبک کشور خود، منتظر گارسون بودند. اما در آن مکان کسی که به گارسون شبیه باشد و یا جواب آنها را بدهد به چشم نمی‌خورد.

«وان میتن» سرانجام طاقت نیاورد و به کسی که معلوم می‌شد صاحب قهوه‌خانه است رو کرد و پرسید:

— لطفاً بیائید اینجا!

— بفرمائید، چیزی می‌خواستید؟

— دو لیوان آب آلبالو بدهید.

— معذرت می‌خواهم آقا، بعد از اینکه افطار شد و توپ به صدا درآمد می‌توانیم خواسته‌تان را به جا آوریم.

«وان میتن» چیزی از حرفهای صاحب قهوه‌خانه متوجه نشده بود. مگر چه

ارتباطی میان شلیک توپ و آرائه‌ی سرویس در قهوه‌خانه وجود دارد؟

دوباره به طرف میدان برگشتند. «برونو» با نزدیک شدن به ارباب، گفت:



– اگر بادوستان «قهرمان آقا» روبرو می شدیم، این مشکلات پیش نمی آمد  
حالا چه باید بکنیم؟

«وان میتن» جواب داد:

– آرام باش «برونو». گفته اند که «قهرمان آقا» راهمینجا می توانیم پیدا کنیم.  
هر طور باشد با او ملاقات خواهیم کرد.

به اتفاق همدیگر به راه افتادند. در این میان «وان میتن» به «برونو» توضیحاتی  
می داد و می گفت:

– می دانی «برونو»؟ تو «قهرمان آقا» را به اندازه ی من نمی توانی بشناسی. او  
یک شخص لجوج و کینه توز است. با صراحت تمام، علوم جدید و تمدن عصر  
حاضر را رد کرده و ارزشی برای آنها قائل نیست.

او استفاده از کالسکه را به جای قطار و بهره جستن از کشتی بادبانی را به جای  
کشتیهای مکانیکی یا بخاری ترجیح می دهد.

«وان میتن» و «برونو» به انتظار «قهرمان آقا» وقت می گذراندند که یک  
مرد ترک از طرف مسجد «سلطان محمود» به سوی میدان دوید. ساعت شش عصر  
را نشان می داد.

از بی صبری او که پیوسته به هر سو می رفت معلوم بود که در جستجوی کسی  
است. حقیقتاً نیز بعد از مدتی نتوانست خود را کنترل کند و بی صبرانه با خود گفت:

– این «یارهود» کجا مانده است؟ بایستی در ساعت شش در اینجا بوده باشد.

سپس به درون قهوه خانه ای که «وان میتن» و «برونو» قبلاً به آنجا رفته



بودند پا گذاشت و به اطرافش نگاه کرد.

اسم آن شخص «صالح» بود. او مباشر یک بازرگان «تراپوزانی» به نام «صفوت آقا» بود.

«صفوت آقا» در آن ایام به کار هدایت مسافر و تجارت در جنوب روسیه و منطقه‌ی قفقاز می‌پرداخت. قبل از مسافرت به مباشر خود «صالح» سفارشی کرده بود.

«صالح» آن روز قرار بود در میدان توپخانه با ناخدا «یارهود» که اهل «مالتا» بود، ملاقات کند. مباشر دوباره ساعت را از جیبش درآورد و نگاه کرد و سپس به فکر فرو رفت و با خود گفت:

— چقدر دیر کرد. باید دو روز پیش از «اودسا» حرکت کرده باشد. مگر قول نداده بود در این ساعت در همین قهوه‌خانه حاضر باشد؟ نکند فراموش کرده است؟ بعد از پنج دقیقه، در گوشه‌ی دیگری یک دربانورد مالتایی حضور یافت. او همان ناخدا «یارهود» بود که «صالح» انتظارش را می‌کشید. «صالح» از جایش برخاست و از میهمانش در برابر قهوه‌خانه استقبال کرد.

به آهستگی گفت:

— خوش آمدید. باید بدانید که از انتظار کشیدن خیلی خسته شده بودم.

ناخدا نیز معذرت خواست و گفت:

— ببخشید. از قطار «ادرنه» همین الان پیاده شدم، دو روز است که در راه



– کشتی کجاست؟

– «گیدار» را می‌پرسید؟ مسلم است که در «اودسا» است.

– خیلی خوب «یارهود» حالا گوشم با شماست. خبرهایی برای من دارید؟

– مسلم است که دارم «صالح»! دوخبر، یکی خوش و دیگری بد.

– از خبر بد شروع کن. من هم گوش می‌کنم.

– از این دختر می‌خواستم شروع کنم. از «آماسیا» دختر زیبای «سلیم»

بانکدار. او به همین زودبها ازدواج می‌کند. بدین ترتیب فراری دادن او بسیار مشکل





خواهد بود.

«صالح» از شنیدن این خبر عصبانی به نظر می‌رسید. مدتی مشتغولش را گره کرد و به دریا نگر بست. «صفوت آقا» در سفر به روسیه و وظیفه‌ی بزرگی را در فراری دادن «آماسیا» بر عهده‌ی مباشرش «صالح» گذاشته بود. این خبر که دختر جوان از عمه‌اش مقدار زیادی ثروت به ارث برده است، به گوش «صفر» پسر «صفوت آقا» رسیده بود. و به همین منظور تصمیم داشت با او ازدواج کند. صالح کمی اندیشید و سپس رو به ناخدا کرد و پرسید:

– باید این ازدواج منتفی شود.

– نمی‌شود «صالح»، باور کن امکان ندارد.

«صالح» کمی اندیشید و دوباره پرسید:

– او کیست؟ منظورم به کسی است که با «آماسیا» می‌خواهد ازدواج کند.

– یک جوان از اهالی استانبول که اسمش «احمد» است. او برادرزاده‌ی

بازرگانی ثروتمند است که اکنون در «گالانا» زندگی می‌کند. اسم تاجر هم «قهرمان آقا» است.

– این «قهرمان آقا» به تجارت چه چیز مشغول است؟

– به تجارت توتون. کارهای بانکی و مالی او را در «اودسا» آقای «سلیم»

بانکدار انجام می‌دهد.

«احمد» نیز روزی که به «اودسا» رفته بود با «آماسیا» آشنا می‌شود. تا این

که کارها تا مرحله‌ی ازدواج پیش می‌رود.



– ازدواج آنها در کجا و چه زمانی انجام خواهد شد؟  
 – جشن عروسی در «اودسا» خواهد بود. ولی نمی‌دانم در چه موقعی برگزار می‌شود.

«صالح» دوباره به فکر فرو رفت و سپس گفت:

– پس به طور حتم «قهرمان آقا» به همین زودیها به «اودسا» خواهد رفت. هیچ شکی در این باره ندارم. باید از این مسافرت جلوگیری کنیم. روبه ناخدای مالتایی کرد و افزود:

– خوب «یارهود». تو باید هم اکنون به «اودسا» برگردی. به شهری که «آماسیا» در آنجاست. من هم برای جلوگیری از مسافرت «قهرمان آقا» تلاش خواهم کرد. «صفر آقا» زمانی که از روسیه برگردد باید دختر را در «تراپوزان» ببیند.

– اما خیر خوبی نیز دارم اگر مایل باشی آن را نیز خواهم گفت. بقیه کار را به من بسپار. می‌دانی که من در سفرهایی که به گوشه و کنار نقاط جهان می‌کنم، چیزهایی از قبیل لباسهای زیبا و سنگهای قیمتی را به دست می‌آورم. اگر «آماسیا» را به بهانه‌ی خرید، به کشتی بکشانم...

– نقشه‌ی خوبی است. به پول احتیاج داری؟

– پس از پایان کار خواهم گرفت.

ناخدا «یارهود» بعد از اظهار این سخنان به گوشه‌ای نگاه کرد و فریاد زد:

– خدای من! آیا از این بهتر چیزی می‌شود؟ ببین! «قهرمان آقا» دارد می‌آید.



در کنارش خدمتکار وی «نجیب» نیز هست، گویا هر روز برای رفتن به خانه‌ای که در «اسکودار» دارد از اینجا می‌گذرد.

«صالح» و ناخدا بلافاصله چند قدم به عقب برداشتند. با فرا رسیدن ساعت افطار بیرون قهوه‌خانه از رفت و آمد مردم شلوغ شده بود. البته تعقیب «قهرمان آقا» در آن شلوغی چندان هم سخت نبود.

در حقیقت، ضرورتی در نزدیک شدن به وی برای شنیدن حرفهایش وجود نداشت. مثل هر زمان دیگر، با صدایی بلند با خدمتکارش صحبت می‌کرد و چیزهایی به او می‌گفت.









«قهرمان آقا» مردی سالم و تندرست بود. با اینکه سن زیادی از او می‌گذشت ولی قیافه‌ای چهل ساله داشت. شادایی و تندرستی او را در هر انجام کاری توانا ساخته بود.

چشمان سیاه و برآق وی از زیرکی و دقت حواس او حکایت می‌کرد. دماغ دراز او که شبیه منقار بود، او قیافه‌ای خشن و اخمو می‌بخشید. در میان ابروانش دو چین به چشم می‌خورد که او را اخم‌تر نشان می‌داد و البته اخم او و چین و چروک روی پیشانی از طبع لجوج او پرده برمی‌داشت.

نوع پوشش و لباسش نیز به سبک لباسهایی بود که «سلطان محمود» آن را رایج کرده و در میان ترکهارواج داشت. خدمتکارش «نجیب» نیز به مانند اربابش لباس می‌پوشید. درحقیقت از مدتها پیش، اربابش هرکاری می‌کرد و یا به هر طریقی صحبت می‌نمود، «نجیب» نیز به تقلید همان شیوه می‌پرداخت، مثل او لباس



می پوشید و مانند وی حرف می زد و معاشرت می کرد.

«قهرمان آقا» بدون آن که متوجه باشد افرادی به منظور شنیدن حرفهای او را تعقیب می کنند، به دور از واژه و نگرانی صحبتهایش را ادامه می داد و می گفت:

– در زمان «ینی چری»<sup>۱</sup> ها هر کسی به دلخواه خود دست به کاری می زد و به هر چه مایل بود همان را انجام می داد. مگر حالا می شود این طور عمل کرد! نبایستی چراغ حمل کنم نمی دانم، باید فلان موقع به کوچه نیایم! بابا اصلاً به چه کسی مربوط است که چه کاری می کنم؟! – راستی به چه کسی مربوط است؟! «قهرمان آقا» که عصبانی شده بود به «نجیب» نگاهی کرد و دوباره ادامه می سخن داد و گفت:

– چابلوسی را کنار بگذار. حالا بگو بینم قایق آمده است؟ «نجیب» به سویی دوید و نگاهی کرد و دوان دوان باز گشت و گفت:

– هنوز نیامده ارباب.

به سمتی که «قهرمان آقا» قدم برمی داشت، دو خارجی با همدیگر صحبت می کردند. در آن لحظه «وان میتن» و «قهرمان آقا» به طور ناگهانی و بدون قرار

۱- سرمازان و یاصف پیاده نظام دوره ی عثمانی بودند که در سال ۱۳۲۶ در دوره ی «اورخان غازی» تا دوره ی «سلطان محمود دوم» در سال ۱۸۲۶ در ارتش ترك خدمت می کردند.



قبلی به همدیگر رسیدند و «قهرمان آقا» با نهایت قدرت فریاد زد:

– «وان میتن»! شما کجا، اینجا کجا؟ واقعاً شما را در «استانبول» می بینم؟

با همدیگر دست داده و شروع به صحبت کردند. «وان میتن» ابتدا حرفهایش

را شروع کرد و گفت:

– اگر شما را در اینجا نمی دیدیم، تصمیم داشتیم با اولین قطار «استانبول» را

ترک کنیم. چرا که هیچ وقت «استانبول» را این قدر ساکت و دلتنگ کننده

احساس نکرده بودم.

«قهرمان آقا» در جواب حرفهای «وان میتن» خندید و او را در مورد ماه عبادت

و روزه گرفتن در ماه رمضان روشن ساخت و توضیح داد که با شروع اذان صبح،

مسلمانان دیگر چیزی نخورده و نمی آشامند و تا صدای شلیک توپ را در هنگام اذان

مغرب نشنوند لب به چیزی نمی زنند و با شروع اذان مغرب افطار می کنند. او سپس

مراسم بعد از افطار را برای او توضیح داد و افزود:

– اگر یک ماه دیگر دیر به اینجا می آمدید مسلماً شما را نمی توانستم ببینم.

«وان میتن» کنجکاو شده و پرسید:

– به چه علت؟

– چون تصمیم داشتم به «اودسا» بروم.

– به «اودسا» بروید؟ در آنجا چه کاری دارید؟

– برادر زاده ام «احمد» را داماد خواهم کرد. «احمد» رامانند فرزند خودم

دوست دارم. قول داده ام که او را با دختر «سلیم» بانکدار به نام «آماسیا» به عقد



و نکاح همدیگر در آورم. بعد از شش هفته هم جشن عروسی را در آنجا برگزار خواهم کرد. چرا که «آماسیا» باید قبل از هفده سالگی ازدواج بکند. در غیر این صورت میراث هنگفتی که به او تعلق خواهد گرفت دیگر به دستش نخواهد رسید. حالا فهمیدید که چرا عجله می‌کنم؟

«فهرمان آقا» در این لحظه کمی مکث کرد و به چشمان «وان میتن» نگرست

و گفت:





– صبر کنید بینم. من نباید شما را همین طور در این جا نگهدارم. باید شما را نیز با خود به «اودسا» ببرم. بدین ترتیب شما می‌توانید آنها را نیز ببینید.

«وان میتن» امتناع کرد و جواب داد:

– فقط.

«قهرمان آقا» به مانند همیشه لجاجت کرد و حرف خودش را به کرسی نشاند

و گفت:

– دیگر نباید حرفی بزنید. باید بیایید!

سپس موضوع صحبت خود را عوض کرد و گفت:

– مطمئن هستم که از محل مهمانی من در «اسکودار» خوشتان خواهد آمد.

استخری که در میان باغچه‌اش قرار دارد بسیار جالب و نمایشی است. کمی در آنجا

استراحت کرده و به «اودسا» می‌رویم.

در این هنگام «صالح» و ناخدا «بارهود» نیز در پشت سر «قهرمان آقا» در

گوشه‌ای نشسته و با همدیگر صحبت می‌کردند «صالح» به ناخدای مالتایی به

آرامی گفت:

– شش هفته... مراسم عروسی بعد از شش هفته‌ی دیگر برپا می‌شود. خیلی

خوب شد. به قدر کافی وقت داریم.

یک مرتبه صدای آرام «نجیب» شنیده شد:

– قایق دارد نزدیک می‌شود ارباب، بعد از ده دقیقه به اسکله نزدیک می‌شود و

می‌توانیم سوارش شویم.



در آن ایام صدها قایق و کشتی در آبهای خلیج و تنگه‌ی «بسفر» در فعالیت بودند. قایق‌هایی که هر دو طرفشان نوک تیز بود، مسافرانی را که از آسیا به اروپا و یا برعکس می‌خواستند سفر کنند، حمل می‌کردند. «قهرمان آقا» و کسانی که همراه او بودند، هنگامی که پیاده به طرف قایق می‌رفتند، نواختن شیپوری را شنیدند.

طلبها به صدا درآمدند و مردی که او نیفورم مخصوصی برتن داشت به بالای سکویی رفت و با صدای بلندی شروع به خواندن لوحه‌ای که در دست داشت کرد. «قهرمان آقا» دریافت که باز هم از طرف دولت فرمان جدیدی صادر شده است. آزرده خاطر گفت:

– باز هم یک فرمان ناحق...

جارچی با صدای بلندی می‌خواند:





... کاملاً آگاه باشید و بعد نگوئید نشنیده‌ایم! از امروز این دستور قابل اجرا است. تمامی قایقها، کشتیهای بادبانی و سیاحتی و هر چه که در آب حرکت می‌کند، اگر قصد مسافرت از «اسکودار» به «استانبول» و یا بالعکس را دارند، بایستی ده سکه بپردازند. هر کس از این کار امتناع ورزد و یا مخفیانه به سفر ادامه دهد به مجازات خواهد رسید.

«قهرمان آقا» با قدمهای استوار و سریع به سوی سکوی که جارچی از آن پایین می‌آمد، نزدیک شد و گفت:

— این فرمان لعنتی از چه موقعی قابل اجرا است؟

جارچی «قهرمان آقا» را شناخته بود. با احترام جواب داد:

— از همین لحظه قابل اجرا است، قربان! خودتان بهتر می‌دانید که دولت احتیاج به پول زیادی دارد.

— یعنی من باید از این به بعد هر روز مالیات عبور بدهم؟

— متأسفانه باید به عرضتان برسانم که همین طور است، قربان. البته این پول برای بازرگانی مثل جنابعالی مسئله‌ای نیست. شما نباید این قدر هراسناک باشید، بگذارید مستمندان و افراد کم درآمد عضه‌ی این مالیات را بخورند!

— این دیگر به شما مربوط نیست آقا!

«نجیب» به آرامی در گوش «برونو» گفت:

— باز هم لجاجت «قهرمان آقا» گل کرد.

«قهرمان آقا» به صحبت‌هایش ادامه داد و گفت:



- اکنون، من و سه دوستم به آن طرف خواهیم رفت و این را یقین بدان که هیچ سکه‌ای نخواهم پرداخت.
- جارچی نیز در جواب او صرار کرد و گفت:
- باید چهل سکه بدهید! درست چهل سکه، چرا که چهار نفر هستید.
- من این پول را نخواهم داد و مسلم بدان که به آن طرف هم خواهم رفت.
- نمی‌توانید عبور کنید!
- عبور می‌کنیم!
- مأمور بالحنی جدی گفت:
- این یک دستورا است، اگر این پول را ندهید به آن طرف هم نمی‌توانید بروید.
- می‌رویم و خوب هم می‌رویم و بدان که پول هم نمی‌دهیم! به من «قهرمان آقا» می‌لجوج می‌گویند.
- وقتی قایقی نیست شما چگونه می‌توانید عبور کنید؟
- حتی اگر لازم باشد، کناره‌های دریای سیاه را دور می‌زنم و می‌روم!
- یعنی آن قدر راهتان را طولانی‌تر می‌کنید؟
- بله! از کناره‌های شمالی دریای سیاه دور زده و به مقصدم خواهم رسید و باور کن که پول را نمی‌دهم.
- جارچی خندید و گفت:
- ببینیم و تعریف کنیم؟
- حالا خواهی دید! همین حالا حرکت می‌کنم و حتی دوستانم را نیز با خودم



می‌برم.

«برونو» خواست از حرکت او ممانعت به عمل آورد و گفت:

– صبر کنید...

ولی «وان میتن» دست خدمتکارش را گرفت و به آرامی گفت:

– ول کن! نمی‌توانی او را منحرف کنی. باید با او همراه شویم.

در حالی که «قهرمان آقا» با جارچی بحث می‌کرد مردم برای تماشا در آنجا





جمع شده بودند. در میان ازدحام جمعیت «صالح» و «یارهود» نیز دیده می‌شدند. «صالح» به آرامی در گوش ناخدا «یارهود» گفت:

... حالا به کناره‌های دریای سیاه خواهد رفت. این به معنای آن است که او تصمیم دارد در اندک زمانی به «اودسا» برود. باید نقشه‌هایمان را از نو طرح ریزی کنیم.

ناخدای مالتایی جواب داد:

— من همین فردا با قطار به «اودسا» می‌روم. من باید قبل از «قهرمان آقا» به آنجا برسم.

«قهرمان آقا» در این فاصله با قاطعیت بازوی «وان میتن» را گرفته و شلوغی و ازدحام جمعیت را شکافت و از محل دور شد. دو خدمتکار نیز به دنبال اربابانشان حرکت کردند.

«قهرمان آقا» با لحنی جدی گفت:

— آهای «وان میتن»! قبلاً قبول کرده بودید که با من به «اسکودار» خواهید آمد و مهمانم خواهید شد. همین که به آن جا رسیدیم شام را با همدیگر خواهیم خورد.

— باشد. آقا...

— آقا من سر قول خود هستم «وان میتن». درست است که شام امشب ما کمی دیرتر خواهد بود. روی هم رفته یک ماه طول خواهد کشید.

— یک ماه؟! —



— در آخر آن مدت غذایمان را در «اسکودار» خواهیم خورد.  
بدین ترتیب، «وان میتن» چاره‌ای جز این نداشت که با «قهرمان آقا» ی لجویج  
و یکدنده همراه شود و گرنه غضب «قهرمان آقا» دامن او را هم می‌گرفت!



در قرن نوزدهم، سرزمینهای امپراطوری عثمانی که در قسمت اروپایی قرار می‌گرفت، از سه منطقه تشکیل می‌یافت که عبارت بودند از: «روملی» («آرناوتلوک» و «تسلیا»...

خود منطقه‌ی «روملی» از دو قسمت به نام «تراکیا» و «ماکدونیا» تشکیل می‌شد. این منطقه در واقع نقطه‌ی ارتباطی امپراطوری عثمانی با کشور بلغارستان بود.

در سرزمینهای رومانی، صربستانی‌ها اعلام استقلال و آزادی کرده بودند. «قهرمان آقا» برای این که به قسمت‌های شمالی دریای سیاه برسد مجبور بود که از «روملی»، «بلغارستان» و «رومانی» بگذرد. سپس وارد سرزمینهای امپراطوری تزار روسیه شده و دور زنان از شمال دریای سیاه به خاک امپراطوری عثمانی وارد گردد. مرحله‌ی آخر مسافرت آنان در کناره‌های جنوبی دریای سیاه انجام



می‌گرفت و سرانجام «قهرمان آقا» با حرکت در کناره‌های دریای سیاه به خانه‌ی خودش می‌رسید.

البته این مسافرت در سرزمینهای حداقل به طول دوهزار و هشتصد کیلومتر انجام می‌شد. بایستی این مسافرت در چهل و پنج روز پایان می‌یافت. چراکه «قهرمان آقا» اگر در این مدت یعنی سی‌ام سپتامبر به شهر خودش نمی‌رسید، دیگر ازدواج برادرزاده‌اش با «آماسیا» امکان پذیر نمی‌شد و در نتیجه میراثی که قرار بود از عمه‌اش به دختر برسد، از دست می‌رفت.

«قهرمان آقا» تنها می‌توانست مسافرت سریع خود را به وسیله‌ی ارابه‌های سریع‌السیر و قطارهای مدرن آن زمان انجام دهد. البته باید یادآور شد که «قهرمان آقا» با طرز فکری قدیمی که اعتقادی به تکنولوژی و تمدن نداشت، خو گرفته بود. با وجود پایبندی او به اصول و شرایط زندگی سنتی، سوار کردن وی به قطار امری لاینحل به شمار می‌رفت.

بدین خاطر مجبور می‌شدند که با کالسکه به راهشان ادامه دهند. «قهرمان آقا» کالسکه‌ی مخصوصی را که از انگلستان آورده بود، در این سفر مورد استفاده قرار داد. این کالسکه از دو قسمت مجزا ساخته شده بود: در قسمت جلویی سه صندلی برای نشستن و استراحت سه نفر که به راحتی می‌توانستند در آن جای بگیرند، در نظر گرفته شده بود. این قسمت آسایش و راحتی مطبوعی داشت. قسمت انتهایی برای خدمتکاران تهیه شده و مخصوص آنها بود. قرار بر این شد که مسافرت با آن کالسکه انجام پذیرد.



«قهرمان آقا» به تجارتخانه‌اش برگشت. کارهای لازم را انجام داد. به اندازه کافی اسلحه و باروت و فشنگ برداشت. دو عدد غلیان نیز در کالسکه گذاشت. غلیانها را یکی برای خود و دیگری را برای دوستش «وان میتن» می‌خواست. صبح فردای آن روز، در حالیکه بادخکی می‌وزید به راه افتادند. زمانی که از «استانبول» خارج شدند، پابه راهی که از میان جنگل می‌گذشت گذاشتند و در آن جاده ادامه‌ی سفر دادند.

وقتی که از «چانلاج» گذشتند، با قطاری که دود سیاهش همه جا را پوشانده بود روبرو شدند.

زمانی که قطار از کنارشان عبور می‌کرد، متوجه شدند که مسافری از پنجره‌ی کوبه‌ی قطار آنها را به دقت نظاره می‌کند. او همان ناخدای مالتایی «یارهود» بود که قصد داشت به «اودسا» برود.

هنگامی که جلگه‌ی «چورلو» را پشت سر نهادند، تقریباً غروب فرا رسیده بود. شام را در کاروانسرای صرف کردند. بعد از یک ساعت استراحت اسبها را تعویض کرده و به سوی «ویزه» به راه افتادند.

در نیمه‌شب به «ویزه» رسیدند. اسبها بازهم تعویض شدند. بدون معطلی به راهشان ادامه دادند. «برونو» از این سفر سریع و آن هم در کالسکه بسیار ناراحت بود. بدین علت، با این که سخت خسته شده بود، اما نمی‌توانست لحظه‌ای راحت بخوابد.

«نجیب» زمانی که حرکت کردند بلافاصله خوابش برده بود. صبحگاهان از





«پینار حصار» گذشتند.

زمانی که به «گیرک لارالی» رسیدند، احساس خستگی بسیار می کردند و مجبور به استراحت شدند. با طلوع اولین شعاع خورشید از خواب برخاستند و برای حرکت و ادامه‌ی سفر آماده گردیدند. آن شب را در یکی از ایستگاههای بین راهی خط راه آهن «شومتو - وارنا» به نام «آیدوس» استراحت کردند. اکنون دقیقاً به حدود مرزهای «بالکان» رسیده بودند. آنجا تقریباً از صخره‌های مرتفع پوشیده بود. طولی نکشید که از راههای پرشیب و تنگه‌های باریک بالا رفته و به سفر ادامه دادند.

«قهرمان آقا» با «وان میتن» در هنگام دلتنگی و ناراحتی پیوسته غلیان می کشیدند. زمانی که هر دو غلیان با همدیگر کشیده می شدند، دود تمام فضای کالسکه را پر می کرد.

شب بیست و یکم اوت را در کالسکه گذراندند. در بیست و دوم اوت از کوههای «بالکان» گذشته بودند. تنها مانعی که در برابرشان وجود داشت، زمینهای بیلاقی «دوبرو کا» بود که به وسیله‌ی رود «تونا» آبیاری شده و سرزمینهای سرسبز و مساعدی به شمار می رفتند. در این زمینهای مساعد که قسمتی از امپراطوری عثمانی محسوب می گردید، اقوامی از «تاتارها» و «والکاه» زندگی می کردند.

شب بیست و دوم اوت را در «بازار گئیح» گذراندند. و در فردا شب که حدود نیمه‌های شب بود، به یکی از معروفترین شهرهای «بوغدان» یعنی شهر «تولچه آ» رسیده و شب را به صبح رساندند. ساکنان این شهر حدود چهل هزار نفر



بودند که از نژادهای مختلفی از جمله «چرکسها»، «نوگایها»، «عجمها» «کردها»، «بلغارها»، «رومانیائها» و «ترکها» تشکیل می‌یافت.

روز بیست و چهارم اوت، در ساعات نخستین صبح از شهر خارج شده و «تونای» را پشت سر گذاشتند. از صدای چرخها رفته رفته کاسته می‌شد و این امر دلیل بر گل ولای بودن راهی بود که از آن می‌گذشتند. در جهت افق شاخه‌ای از رود «سونا» را که به دریای سیاه می‌ریخت مشاهده کردند.

کالسکه‌ران می‌دانست که زمینهای مقابل آنها به دلیل نزدیکی به رود تقریباً باتلاقی است. بنابراین به «قهرمان آقا» توصیه کرد که به جهت غرب رفته و کمی دورتر از آنجا ادامه‌ی سفر بدهند. اما باز هم لجاجت او از نو گل کرد و پیشنهاد کالسکه‌ران را رد نمود و تصمیم گرفت که از همان راه به سفر ادامه بدهند!

تقریباً نیمه‌های شب بود که حادثه‌ی وحشتناکی گریبان آنها را گرفت. کالسکه در زمینهای باتلاقی گیر افتاده بود.

«وان میتن» با ناراحتی گفت:

— خدایا از این باتلاق چگونه نجات پیدا خواهیم کرد؟

— از روستایی که در این نزدیکی است، اسبهای قدرتمندی می‌آوریم و از اهالی

هم کمک می‌گیریم.

بدین ترتیب، کالسکه‌ران به همراه «نجیب»، تصمیم گرفتند که به نزدیکترین محل که انسانهایی در آن وجود داشته باشند رفته و برای بیرون آوردن کالسکه کمک بیاورند. دیگران نیز می‌بایست شب را در کالسکه می‌گذراندند. تازه اگر



«نجیب» و کالسکه‌ران می‌توانستند افراد کمکی نیز پیدا کنند، نمی‌توانستند زودتر از صبح برگردند.

شب بسیار ظلمانی بود. تنها روشنایی، حاصل از فانوسهایی بود که در دو طرف کالسکه روشن بودند. اما باز هم نور آنها برای روشن کردن محیط اطراف کفایت نمی‌کرد.

«وان متین» به خاطر اینکه ممکنست موجودات و انسانهایی خطرناک در آن اطراف باشند و به آنها حمله‌ور شوند، توصیه کرد که فانوسها را خاموش کنند. اما





«قهرمان آقا» مثل هر زمان دیگر تنها حرف خود را بر کرسی نشاند. متأسفانه، خطری که «وان میتن» از آن واژه داشت به سرشان آمد. ساعت ده شب بود که «قهرمان آقا»، «وان میتن» و «برونو» بعد از صرف شام به گردش در خاکهای خشک اطراف پرداختند. نسیم ملایمی که از دره‌ای سیاه می‌وزید، همراه خود پشه‌های مالاریایی شبیه به ابره‌های تیره را به سوی آنها کشاند. از روشنایی نور فانوسها بر اثر هجوم پشه‌ها کاسته شد.

«برونو» با دستهایش به اصرار پشه‌ها را به اطراف فراری می‌داد و با ناراحتی می‌گفت:

– این پشه‌ها تا صبح مرا از استراحت باز خواهند داشت. بهتر است شما بخوابید. من منتظر می‌شوم.

«قهرمان آقا» بادوست هلندی خود به قسمت جلوی کالسکه رفت. درها را به طرز محکمی بستند و به خواب رفتند. «برونو» نیز بعد از کنترل اطراف به قسمت خودشان رفت. با اینکه روزنه‌ی کالسکه را محکم بسته بود ولی باز هم سیلی از پشه‌ها به درون کالسکه هجوم آوردند.

در آن لحظه فکری چون برق به مغزش خطور کرد. باید این بلای آسمانی را که در قالب هجوم پشه‌ها به سویشان آمده بود، از محوطه دور می‌کرد. بله، به وسیله‌ی دود حاصل از غلیان و توتون!

بلافاصله پیپ بزرگ خود را پر از توتون کرد و آن را کشید تا دود زیادی حاصل شد. حقیقتاً نیز پشه‌ها با احساس دود زهر آلود توتون پایه فرار گذاشتند.



«برونو» بعد از اینکه طرح و نقشه‌اش را موفقیت آمیز دید بازهم از پنجره‌ی کالسکه بیرون را بازرسی کرد. با این که تاریکی همه جا را فرا گرفته بود ولی آنچه را که لازم بود به چشم دید: در دوردست، نقطه‌هایی نورانی را که حرکت می‌کردند، مشاهده نمود. ابتدا اهمیتی به آنها نداد. اما در همان لحظه شیبه‌ی اسبها را شنید و با خود گفت:

— احتمالاً اینها نور چشمان گرگها است! قبلاً شنیده‌ام که چشمان گرگها در شب می‌درخشند. باید هر چه زودتر اربابم را بیدار کنم.

بلافاصله به قسمت جلوی کالسکه رفت. «وان میتن» را بیدار کرده و او را از خطر آگاه ساخت.

«قهرمان آقا» را در کمتر از پنج دقیقه بیدار کردند. «قهرمان آقا» از پنجره به بیرون نگرست و بعد از مشاهده‌ی نقطه‌های نورانی، گفت:

— اینها گرگ نیستند. خوکهای وحشی هستند. می‌توانیم با آنها مقابله کنیم. بلافاصله تفنگهایشان را پر کردند و برای دفاع از خود آماده شدند. «قهرمان آقا» فریاد زد:

— آتش!

در یک لحظه همگی به سوی خوکها شلیک کردند. سه تا از خوکهایی که در اطراف بودند، بر زمین افتادند. اسبها پیوسته شیبه می‌کشیدند و در جایشان ناآرامی می‌کردند و خوکهایی را که به آنها نزدیک می‌شدند، با قدرت سمایشان به عقب می‌راندند. در آن لحظات که اسبها تلاش می‌کردند، تسمه‌های نگهدارنده‌ی کالسکه



تحت فشار قرار گرفته و نزدیک بود پاره شوند.

یک مرتبه تکان شدیدی را احساس کردند. ابتدا متوجه تلاش اسبها برای آزاد شدن از بندهای کالسکه شدند. اما بند و مهار اسبها خیلی محکم بودند. اسبها که از وحشت سرازیر نمی‌شناختند، بیاباگانه فرار کرده و در نتیجه کالسکه را با زور از گل و لای بیرون آوردند. همگی با عجله خود را به درون کالسکه افکندند. خوگها اکنون پشت سر اسبهای رم کرده می‌دویدند. «قهرمان آقا» تلاش کرد که افسار اسبها به چنگ بگیرد ولی کاری از دستش بر نمی‌آمد.

اسبها به میل خود و بدون هیچ قید و بندی و راهنمایی به حرکت خود ادامه می‌دادند. حرکت اسبها حدود یک ساعت ونیم و بلکه دو ساعت طول کشید. زمانی که به بیرون از پنجره نگریستند، گله‌های سرسخت و لجباز خوگها را که پشت سرشان می‌آمدند مشاهده کردند. همین که شفق صبح، روشنایی محدودی به اطراف پراکند، در برابر خودشان عمارتی را مشاهده کردند. آنجا در واقع کاروانسرای برای استراحت مسافران بود. اسبها نیز نهایت توان خود را صرف کرده بودند. بنابراین با رسیدن به درب کاروانسرا از حرکت باز ایستادند.

خوگهایی که به دنبالشان بودند با مشاهده‌ی روشنایی حاصل از پنجره‌های کاروانسرا به عقب برگشتند و به اطراف پراکنده شدند.

بر اساس حدس و گمان، آنجا یک کاروانسرای مجلل بود. اتفاق جالب اینکه «نجیب» و کالسکه‌ران نیز در همان کاروانسرا اقامت داشتند. هر دوی آنها، با مشاهده‌ی تاریکی شب و عدم توانایی در برگشت، تصمیم گرفتند شب را در همان



کاروانسرا به صبح برسانند.

آنها اسبها را تعویض کرده و دوباره به راه افتادند. روز بیست و پنجم اوت، هنگام غروب به شهر «کیلیا» رسیدند.

مسافران، دیگر نای رفتن نداشتند. به یکی از مسافرخانه‌های لوکس شهر رفتند و برای خودشان اتاقی جهت استراحت گرفتند. صبح زود به راه افتادند و سرانجام به مرز روسیه رسیدند.

بعد از یک ساعت کنترل گمرک روسیه را نیز به پایان رسانده و دوباره حرکت کردند. در جهت «بازابیا» پیش می‌رفتند. دیگر بیش از هشتاد کیلومتر به «اودسا» راهی باقی نمانده بود.





«آماسیا» نهادختر «سلیم» بانکدار بود. او به همراه پدرش در ویلایی که در کنار دریای سیاه بنا شده بود، زندگی می‌کرد. باغچه‌ی ویلا طبقه طبقه به طرف کناره دریا ساخته شده بود و سرانجام با سه پلکان به دریا منتهی می‌شد. شهر «اودسا» در واقع یک شهر بزرگ تجاری محسوب می‌گردید. تعداد جمعیت آنجا به پنجاه هزار نفر می‌رسید.

کاخها، کلیساها، خانه‌ها و هتلهایش به سبک معماری روسیه ساخته شده بود و یکی از نمونه‌های بارز تمدن آن زمان به شمار می‌رفت. حقیقتاً نه تنها محلی برای تجارت بلکه جایی مناسب و دلپسند برای استراحت و گردش نیز محسوب می‌شد. در این شهر، روسها، ترکها، ارمنیها و رومیها در کنار هم و با صلح و صفا زندگی می‌کردند.

بانکهای شهر «اودسا» معروف بودند و بانک «سلیم» از مشهورترین آنها به





شمار می‌رفت. همسر «سلیم» سالها پیش دنیا را وداع گفته و دختر زیبایش «آماسیا» با پدرش در آن ویلای باشکوه زندگی می‌کرد. اکنون «آماسیا» آن دختر دلفریب، قرار بود با برادرزاده‌ای «قهرمان آقا» ازدواج کند. بدین منظور وسایل لازم جشن عروسی را آماده می‌ساخت. قرار بر این بود که بعد از ازدواج با «احمد»، در خانه «قهرمان آقا» واقع در استانبول زندگی کنند. او دختری زیبا و خوش فکر و در عین حال بینشی اروپایی خلق و خویی مشابه آنها داشت. با پوستی سفید رنگ و گیسوانی بلند و سیاه که به او جذابیت می‌بخشید.

در تمام کارهای روزانه «آماسیا»، خدمتکاری به نام «نرگس» به او کمک می‌کرد. «نرگس» نه تنها خدمتکار او بلکه در واقع نزدیکترین کس و حتی بهترین دوست «آماسیا» محسوب می‌شد. با اینکه از قوم زنگیهای آفریقایی بود ولی به عنوان برده و کنیز به کار گمارده نشده بود.

«آماسیا» آن روز به اتفاق «نرگس» در روی بالکن ویلا نشسته بودند و آبهای نیلگون دریای سیاه را تماشا می‌کردند. «احمد» مثل هر روز هنگام صبح، آن روز نیز به دیدار نامزدش «آماسیا» آمده و سپس برای ادامه‌ی فعالیت کسب و کارش به شهر رفته بود.

دو دختر جوان، غرق در گفتگو بودند. بعد از مدتی به یک کشتی که آرام آرام به سوی خشکی نزدیک می‌شد، نا لنگر بیاندازد نگاه دوختند.

«نرگس»، با مشاهده‌ی آن کشتی گفت:

— چه کشتی زیبایی است!



— واقعاً همین طور است. می‌توانی اسمش را بخوانی؟  
«نرگس» چشمانش را بادقت به آن سو دوخت و حروفی را که بر روی  
بدنه‌ی کشتی نوشته شده بود خواند:  
— «گیدار»... اسم قشنگی است. سفر با این کشتی در خلیج چه دلنشین و  
خوشایند است!





«آماسیا» مدتی به کشتی نگاه کرد و سپس گفت:

– اکنون موقع این حرفها نیست. به جشن عروسی ما چندان مدتی باقی نمانده است. در مورد تدارک جشن آن قدر کار دارم که حد و حدود ندارد. بایستی در این ایام برای خرید وسایل به بیرون بروم.

هنوز «آماسیا» حرفهایش را تمام نکرده بود که از پشت سرش صدایی خوشایند شنیده شد:

– «آماسیا»!

دختر جوان با شنیدن صدا به عقب برگشت. نامزدش «احمد» بود که با چهره‌ای خندان از درب ورودی وارد بالکن می‌شد.

«احمد» مثل سایر افراد لباس رسمی ترکها را برتن کرده بود. جلیقه‌ی ترمه دوزی شده و شلوار گشاد قرمز رنگش با کفشهایی برآق و مزین به سنگهای قیمتی، خیلی به او می‌آمد و او را شیک تر نشان می‌داد. قامتی بلند، چشمانی سیاه و قیافه‌ای نجیب و اصیل داشت.

در همان لحظه، یکی از خدمتکاران در جلوی درب بالکن دیده شد. بالحنی محترمانه گفت:

– «احمد» بیگ، یک نفر می‌خواهد با شما ملاقات کند.

«احمد» برگشت و پرسید:

– چه کسی می‌تواند باشد؟

– خودش اظهار می‌کند که یک ناخدای مالتایی است. اسمش هم «بارهود»



کاپیتان «یارهود» بعد از ملاقات با «صالح» بلافاصله سوار قطار شده و «قهرمان آقا» و دوستانش را که با کالسکه مسافرت می کردند، پشت سر گذاشته و قبل از آنها به «اودسا» رسیده بود.

اکنون، او به ویلایی که «آماسیا» در آن اقامت داشت، به منظور ربودن او پا گذاشته و نقشه می کشید.

«احمد» روبه خدمتکار کرد و دستور داد:

— او را به اینجا راهنمایی کن.

پس از لحظاتی، شخص که پارچه های رنگارنگ برشانه هایش آویزان بود، در آستانه ی در ظاهر گردید. او بیشتر به یک بازرگان شبیه بود تا یک ناخدا. «احمد» سر تا پای ناخدا را نگریست و سپس پرسید:

— شما می خواهید با من ملاقات کنید؟ از من چه کاری بر می آید؟



ناخدای مالتایی جواب داد :

— من ناخدای کشتی «گیدار» هستم که در این نزدیکی لنگر انداخته است. اسمم «یارهود» است. خبر از دواج شما را شنیدم. در کشتی من اجناس مرغوب و مناسبی برای شما و جشن عروسی تان موجود است. می خواهم اگر مورد پسندتان قرار گرفت آنها را به شما بفروشم.

— چه اجناسی در کشتی خودتان دارید. می توانم آنها را ببینم؟

ده دقیقه بعد قایقی که از سوی کشتی فرستاده شده بود، در اسکله ی کنار ویلا توقف کرد. «یارهود» تقریباً به آخر نقشه اش رسیده بود. تنها کاری که می باید در آن لحظه انجام دهد این بود که «احمد» را به نحوی از رفتن به کشتی باز دارد. اگر در این کار موفق می شد، طولی نمی کشید که «آماسیا» در چنگ او قرار می گرفت و بعد از مدتی در «تراپوزان» به «صالح» تحویل داده می شد.

«احمد» با نامزدش به سوی قایق می رفتند که درب بالکن ویلا گشوده شد. در آستانه ی درب شخصی با لباسهایی به سبک ترکها و حدوداً پنجاه ساله ظاهر گردید.

او سلیم «بانکدار» بود که با پیاده شدن در اسکله به نزد آنها آمده بود. با دیدن «آماسیا» و نامزدش گفت :

— بچه ها، کمی قبل نامه ای به دستم رسید. این نامه را «قهرمان آقا» فرستاده است. او در نامه اش ذکر کرده که به اینجا می آید.

این حادثه ی غیر مترقبه «یارهود» را نگران ساخت. اگر «قهرمان آقا» به



«اودسا» می آمد، تمامی نقشه‌های او نقش بر آب می شد. در همین هنگام صدایی از بیرون به گوش رسید. سپس درب ویلا به صدا درآمد.

«قهرمان آقا» و پشت سر او خدمتکارش «نجیب» و دوستانش «وان میتن» و «برونو» بآلبی خندان وارد ویلا شدند:

— سلام بر همه‌ی شما دوستان!

«قهرمان آقا» با اظهار این جمله به تمامی اهل خانه سلام گفت. تمامی افراد خانواده و حتی خدمتکاران نیز برای استقبال و خوشامدگویی بلافاصله به پیش مهمانان آمدند. «قهرمان آقا» بعد از چند دقیقه روبه دوستش «وان میتن» کرد و گفت:

— زود باش همین حالا حرکت می کنیم.

«احمد» با حالتی متحیر پرسید:

— چه گفتید؟ می خواهید بروید؟ شما که تازه از راه رسیده‌اید!

— اشتباه می کنی «احمد». ما به قصد «اودسا» حرکت نکرده‌ایم. فقط از اینجا

می گذشتیم، گفتیم شما را هم ملاقات کنیم.

— اما جشن عروسی چه می شود.

— نگرانی در این مورد اصلاً لازم نیست. خیلی خوب می دانم که تو بایستی تا

آخر ماه سپتامبر با «آماسیا» ازدواج بکنی. تا آن زمان مجدداً باز خواهیم گشت و جشن را برپا خواهیم کرد.

— خیلی خوب، حالا قصد کجا دارید؟



از شنیدن جواب بسیار متعجب شد.

– به «اسکودار».

سلیم «بانکدار» با حیرت به آنها نگاه می کرد. بعد از لحظه ای به خود آمد و

پرسید:

– از کجا می آئید؟

– از توپخانهی «استانبول».

«قهرمان آقا» با مشاهدهی حالت تعجب «احمد» و «سلیم» بانکدار به آنها خندید و سپس واقعیت سفرش را برای آنها توضیح داد. «احمد» در یک لحظه همه موضوع را فهمیده بود، آنها در واقع در برابر عمل لجاجت آمیز «قهرمان آقا» قرار گرفته بودند. لجاجت او می توانست باعث برهم خوردن جشن عروسی آنها شود.

«قهرمان آقا» اضافه کرد:

– اکنون ما می رویم. تو هم با من باید بیایی، چرا که کمک خوبی در این سفر

برایم خواهی بود.

«احمد» دقیقاً متوجه بود که هیچ مخالفتی در برابر خواستهی او مؤثر نیست.

جواب داد:

– عمو جان، آخر سفر شما از اینجا به استانبول و دوباره باز گشت شما به اینجا

خیلی وقت می گیرد.

«قهرمان آقا» فریاد زد:

– خیلی خوب، دیگر بس کن، با اینکه حق با توست ولی باید رفت. اگر جشن



عروسی اینجا مسیر نشد، چه مانعی دارد؟ در آنجا یعنی در استانبول جشن می‌گیریم. حتی «سلیم» نیز بعد از مدتی با «آماسیا» به استانبول می‌آید.

آنجا در کنار هم و باشادی جشن را برپا می‌کنیم.

«احمد» کمی آرام گرفت، با این پیشنهاد امکان ازدواج تا آن موقع مقدور می‌شد و دیگر خطر از دست رفتن میراث در میان نبود. مجدداً پرسید:

— چه موقع حرکت می‌کنیم؟

— همین حالا، تا یادم نرفته دوست خودم «وان میتن» و خدمتکارش «برونو»

را به شما معرفی می‌کنم، آنها هم در این سفر با ما خواهند بود.

بعد از مراسم آشنایی افراد با یکدیگر، نوبت خداحافظی فرار رسید. به راستی جدا شدن نامزدهای جوان از همدیگر در آن لحظه بسیار سخت بود. «احمد» بعد از وداع با «آماسیا» گفت:

— حالا منی روم. انشالله در «استانبول» باز هم یکدیگر را می‌بینیم. بعد از آن

اگر خدا بخواهد هیچ موقع از هم جدا نخواهیم شد.

در آن لحظه که آماده‌ی حرکت بودند و بدرقه‌کنندگان سفرخوشی را برای آنها آرزو می‌کردند، هیچ متوجه شخصی که در گوشه‌ی مخفی شده بود، نشدند. او همان ناخدا «یارهود» بود که نقشه‌ی فراری دادن دختر را طرح می‌کرد و در حقیقت مترصد فرصت مناسب برای ربودن «آماسیا» بود.

بعد از اینکه مسافران رفتند، سکوت بر بالکن ویلا حاکم شد. پدر «آماسیا»،

«سلیم» بانکدار نیز برای بدرقه‌ی مسافران به بیرون رفته بود. او نه تنها برای





بدرقه‌ی مسافران رفته بود، بلکه بعد از آن به بانکش می‌رفت و مقدار پول مورد نیاز «قهرمان آقا» را به «روبل» تبدیل کرده و به کارش ادامه می‌داد.

بدین ترتیب برگشت مجدد «سلیم» بانکدار به ویلا مدت زمانی طولی می‌کشید.

این فرصت برای ناخدا «یارهود» بهترین و مناسب‌ترین موقعیتها محسوب





می شد. او با دقت تمام به تعقیب «آماسیا» پرداخت. دختر جوان بسیار اندوهگین بود. و از این که نامزدش را چنین از خود دور می دید بسیار ناراحت بود. نازه آنها در سفری که کاملاً بیهوده و بی ارزش به نظر می رسید!

در آن حال می خواست تنها باشد. بدون آن که به «نرگس» اطلاع دهد، به باغچه رفت. تا نرده های حفاظی کنار دریا قدم زد و در همان جا به تماشای امواج دریا مشغول شد.

آن قدر در فکر فرو رفته بود که نزدیک شدن ناخدا «یارهود» را حس نکرد. ناخدا ابتدا خواست تا او را با احترام به کشتی ببرد. اما دختر جوان در آن لحظه دیگر به فکر خرید پارچه و سایر وسایل لازم نبود. بنابراین از تصمیم خود منصرف شد.

ناخدا «یارهود» با توجه به انصراف «آماسیا» از رفتن به کشتی، نقشی دیگری طرح کرد. او با اشاره افرادی را که در قایق حضور داشتند برای کمک فراخواند.

بعد از دودقیقه «آماسیا» بدون آن که فرصت فریاد و جیغ زدن پیدا کند، توسط دو مرد دستگیر شده و به سوی قایق برده شده بود. «نرگس» از صدای پای افراد، به ماجرای برده و به آن طرف آمده بود.

ناخدا و دوستانش با مشاهده ی «نرگس» او را نیز با خود بردند. بعد از مدتی تمامی آنها در کشتی «گیدار» قرار داشتند. باد بر بادبانهای کشتی افتاد و کشتی به سوی جنوب شرقی تغییر مسیر داد.





بعد از این که کالسکه از «اودسا» خارج گردید، به وسیله‌ی اسبهای تندرو و قوی، سریعتر از پیش به راهش ادامه داد.

«احمد» در میان «قهرمان آقا» و «وان میتن» نشسته بود. «برونو» نیز به اتفاق «نجیب» مثل هر زمان دیگر در اتاقک پشتی خود به سر می‌بردند.

آنها مدتی در کنار خطوط راه آهن حرکت کردند. «احمد» با مشاهده‌ی راه آهن روبه‌عمویش کرد و گفت:

— ای کاش با قطار می‌رفتیم. آن وقت سریعتر به «استانبول» می‌رسیدیم. در این صورت خسته هم نمی‌شدیم.

«قهرمان آقا» با لحنی عصبی و تند جواب داد:

— گفתי با قطار؟ مگر نمی‌دانی که من هیچ اعتقادی به مسافرت با آن آهن پاره‌ی بخاری ندارم؟ شوخی نکن! دیگر نمی‌خواهم که از زبان تو چنین حرفهایی



بشنوم!

پیوسته به کاروانسراها و اماکن استراحت بین راه می‌رسیدند و اسبهایشان را تعویض می‌کردند.

روز بیست و هشتم اوت، هنگام ظهر به شهر «نیکولیف» رسیدند. بعد از خرید و فروش مختصر، به هنگام غروب دوباره به راه افتادند. مسافت در شب نیز ادامه یافت. فانوسهای مجاور کالسکه جاده را روشن می‌ساخت.

آن شب را در داخل کالسکه در میان اراضی صاف و هموار آن منطقه گذراندند. صبح فردای آن روز، با طلوع خورشید به روستای «پروکوپ» که در نزدیکی «کریمه» واقع شده است، وارد شدند.

شبه جزیره‌ی «کریمه» در طول تاریخ با جنگهای متعددی روبرو شده بود و با این که اکثر اماکن آنجا مورد تاخت و تاز و ویرانی قرار گرفته بود اما باز هم زیبایی خاص خود را داشت. این شهر زیبا که از ساکنان خوش خلق و زیبارو و خوش زبان پر شده بود و همچنین به خاطر طبیعت زنده و تاریخ سراسر افتخار آمیزش، باعث رغبت و علاقه‌ی «وان میتن» گردیده بود.

«وان» با خود گفت:

— خیلی جالب است! حداقل با این سفر، فرصت تماشای نقاط زیبا و دیدنی را پیدا کردم. حتی با گردش در دریای «آزوف» آنجا را هم می‌توانم ببینم.

اما «وان میتن» اشتباه می‌کرد. چرا که «احمد» اعتقاد داشت با رسیدن به «قفقاز» خاک سرزمینهای «آناتولی» را دور زده و به کشورشان برسند. در این



صورت نمی‌توانستند «آزوف» را مشاهده کنند. ساعت نه شب، در روستای کوچکی توقف کردند. «قهرمان آقا» کمرش را مالید و گفت:

— مدتهاست که بدون توقف سفر می‌کنیم. اگر در این روستا کمی استراحت کنیم چه می‌شود؟!

اما «احمد» عقیده داشت که بلافاصله اسبها را تعویض کرده و دوباره حرکت کنند. حتی خواب به چشمان او نمی‌آمد. هر قدر که پیش می‌رفتند و هر کیلومتر که پشت سر می‌گذاشتند، برای «احمد» بسیار ارزنده بود. چرا که بدین ترتیب به روز عروسی خود نزدیک می‌شد. آیا بهتر از این آرزوی می‌توانست داشته باشد؟ آنها بر روی سنگهای سخت دراز کشیدند. طولی نکشید که هر کدام از آنها به خواب عمیقی فرو رفتند...

با روشنایی سپیده‌ی صبح، «احمد» قبل از سایرین از خواب بیدار شد. سپس دیگران را نیز بیدار ساخته و به اتفاق هم صبحانه خوردند. آنها به ایستگاه پستی رفته و برای تعویض اسبهایشان با مسئولین آنجا مشورت کردند.

مسئول پست، چشمانش را مالید و پرسید:

— حالا می‌خواهید بروید؟ اسبهایتان که هنوز به قدر کافی استراحت نکرده‌اند.

— من هم این را می‌دانم. اسب دیگری ندارید؟

— فکر می‌کنم که نداشته باشیم!

«احمد» بلافاصله به داخل طویله رفت و موقعیت را برای «قهرمان آقا» توضیح داد. «قهرمان آقا» با عصبانیت به ایستگاه برگشت و رو به مسئول آنجا کرد



و گفت:

– شما که در اینجا مسئول حفاظت اسبها و تعویض آنها هستید به چه دلیل به فکر تهیه‌ی اسبهای جدید و تازه نفس نیستید؟

– ما همیشه اسب داشتیم آقا. اما دیروز یک ترک آمد و تمام اسبهایمان را یکجا خرید.

– گفتید یک ترک؟

– بله آقا.

– آیا او را می‌شناسی؟

– نه، نمی‌شناسم. تا آنجا که می‌دانم او را «صفر آقا» می‌نامیدند. حدس می‌زنم می‌خواست به «تراپوزان» برود.

«قهرمان آقا» دیگر بیشتر عصبانی شده بود. پایش را محکم به زمین کوبید و

فریاد زد:

– تو باید همین حالا یک اسب برای من پیدا کنی. همین حالا، فهمیدی!

– خیلی ببخشید آقا، این کار امکان ندارد. به خاطر این که در این حوالی اسب

پرورش نمی‌دهند. ایستگاه تعویض اسب نیز به ندرت پیدا می‌شود.

– اگر این طور است، پس قاطر تهیه کن.

– آن را نیز نمی‌توانم پیدا کنم.

– حتی یک الاغ هم پیدا نمی‌شود؟

– امکان ندارد!



در حین این که آنها با مأمور ایستگاه جر و بحث می کردند، افراد روستا نیز در جلوی درب ایستگاه ازدحام کرده و به تماشای آنها آمده بودند. سرانجام یکی از روستائیان برای میانجیگری وارد معرکه شد و روبه «قهرمان آقا» کرد و گفت: — آقا می بینم که خیلی برای رفتن عجله دارید. اسب هم که پیدا نمی شود. من دو تا شتر دارم. اگر به درد شما بخورد می توانم به شما بدهم.







«قهرمان آقا» بدون این که فکری بکند، جواب داد :

– خریدارم! خیلی خوب همه پول می دهم.

مقداری پول در همان لحظه در میان روستایی و «قهرمان آقا» رد و بدل شد. بعد از پنج دقیقه، دوستر با دو افسار بلند به کالسکه بسته شدند. کالسکه ران که تا آن روز شتری را هدایت نکرده بود، از سفر با شترها نگران شد. اقا اطرافیان و اهالی که در آنجا ایستاده بودند با مشاهده‌ی شترها و بسته شدن آنها به کالسکه قاه‌قاه می‌خندیدند.

دوباره به سرعت حرکت کردند. کالسکه ران بر پشت یکی از شترها سوار شده بود و پیوسته در هدایت آنها برای کشیدن کالسکه تلاش می‌کرد. روستاها و مزارع را پشت سر می‌گذاشتند. کسانی که کالسکه را با چنان وضعی می‌دیدند تعجب کرده و می‌خندیدند.

حدود چهل و هشت کیلومتر بدون حادثه سپری شد. دوباره به روستایی دیگر وارد شدند. در آنجا نیز وضعیت مثل سابق چندان مطلوب و خوشایند نبود. «صفر آقا» به آنجا رسیده و تمامی اسبها را از ایستگاه تعویض اسب خریده بود. دیگر شترها خسته شده بودند و از راه رفتن امتناع می‌کردند. به ناچار همان شب را در آن روستا که به نام «آرگین» خوانده می‌شد به صبح رساندند.

صبح زود از خواب بیدار شده و با صدای هورای روستائیان ادامه‌ی سفر دادند. «قهرمان آقا» از روز هفدهم اوت سفر را آغاز کرده بود. تا آخر سپتامبر تنها بیست و شش روز فرصت داشت.



«احمد» در این حال با خود حساب می‌کرد که اگر حادثه‌ای پیش نیاید مسلماً تا مدت تعیین شده به «اسکودار» خواهند رسید. اما اگر آن شخص ترک که به «صفر آقا» معروف بود، همچنان اسبها را در هر ایستگاهی می‌خرد، مسلماً نقشه‌های آنها برهم می‌خورد و محاسبه‌ی «احمد» درست از آب در نمی‌آید.

اوایل شب به شهر «کرچ» رسیدند.





شهر «کرچ» دوازده هزار نفر جمعیت داشت. این شهر در قسمت شرقی شبه جزیره‌ی «کریمه» واقع شده است و در واقع یکی از معروفترین و پرجمعیت‌ترین شهرهای آن جزیره به شمار می‌رود.

درست در وسط شهر، تپه‌ای نوک تیز و بزرگ به نام «متریداد» قرار گرفته بود. این نام در واقع از اسم فرماندهی که در جنگ، رومیها را شکست داده بود، گرفته می‌شد. اهالی شهر «کرچ» را یهودیان، تاتارها، روسها و رومیها تشکیل می‌دادند. زمانی که کالسکه‌ی «قهرمان آقا» با آن شکل و قیافه‌ی عجیب و غریب وارد شهر گردید، توجه و علاقمندی و کنجکاوی اهالی شهر را به خود جلب کرد. مسافران در هتل «کنستانتین» رحل اقامت افکندند و در این حال اهالی نیز به تماشای کالسکه مشغول بودند. «نجیب» و «برونو» برخی از اثاثیه را به هتل انتقال دادند و «احمد» نیز برای ادامه‌ی مسافرت به جستجوی اسبهای مناسب رفت.



این بار بخت یار آنها بود. در آن کاروانسرا تعداد زیادی اسب وجود داشت. دیگر نیازی به شتر نبود. شتران را به کاروانی که به مقصد «بنی قلعه» می‌رفت فروختند. حقیقت علت یافتن اسب در آن شهر این بود که هنوز «صفر آقا» به آن شهر وارد نشده بود. کمی پیشتر «صفر آقا» برای رسیدن به محدوده‌ی سرزمینهای «آنانولی» به سوی راهی که به قفقاز منتهی می‌شد، حرکت کرده بود.

«قهرمان آقا» تصمیم گرفت که فردای آن روز ساعت ده صبح به حرکت ادامه دهند. در این فاصله «احمد» به اتفاق «وان میتن» فرصت یافتند تا شهر را تماشا کنند و به گردش پردازند.

به بالای تپه‌ی «متریداد» رفته و از آنجا شهر را تماشا کردند. منظره‌ی واقعاً جالبی در پیش روی آنها گسترده شده بود. در آن طرف بندر، امواج دریای سیاه حرکت می‌کردند و آرام آرام به سوی کناره‌ها می‌رفتند.

در جهت شرقی، امتداد جاده و میان آن تنگه‌ی «بنی قلعه» تا حدودی مشخص می‌شد. «احمد» با مشاهده‌ی تنگه، به فکر «قهرمان آقا» افتاد. چرا که عصر فردا به آن تنگه می‌رسیدند. «احمد» برای اینکه دریای «آزوف» را دور نزنند، نقشه را طوری طرح کرده بود که می‌بایست برای رسیدن به مقصد از تنگه‌ی «بنی قلعه» می‌گذشتند. تنگه‌ی «بنی قلعه» در حقیقت منطقه‌ی ارتباطی میان دریای سیاه با دریای «آزوف» که در داخل شبه جزیره‌ی «کریمه» واقع است، می‌باشد.

اگر «احمد» می‌توانست «قهرمان آقا» را برای عبور از تنگه‌ی «بنی قلعه» راضی کند، حداقل دویست فرسخ از راه را پشت سر می‌گذاشتند و بیهوده این مقدار



مسافت را با گردش به دور «آزوف» طی نمی کردند. صبح آن روز، طبق تصمیم «قهرمان آقا» رأس ساعت ده صبح حرکت کردند. همین طور که به «بنی قلعه» نزدیک می شدند هیجان «احمد» افزونتر می شد. «قهرمان آقا» اگر راضی به گذر از تنگه نمی شد، چه باید می کرد؟

در آن صورت مجبور بودند اطراف دریای «آزوف» را دور زده و به سفر ادامه بدهند که بدین ترتیب به «استانبول» دیرتر از موعد مقرر می رسیدند. هنگام ظهر قلعه‌ای با چهار برج دیده شد. این قلعه در واقع پادگان شمالی «بنی قلعه» بود. در آن طرف قلعه بندر «تامان» قرار داشت. بعد از «تامان» اولین تپه‌های قفقاز قابل مشاهده بود.

بعد از مدتی «بنی قلعه» با تمامی عظمت و بزرگی در زیرپایشان قرار گرفت. «احمد» با نگرانی به «قهرمان آقا» نگریست. او در آن لحظه خوابیده بود. کالسکه بعد از ده دقیقه از سرایشی اندکی پایین آمده و در برابر کاروانسرا متوقف شد. بعد از این که تکانه‌های کالسکه به پایان رسید، «قهرمان آقا» نیز از خواب عمیق خود برخاست. هنگامی که دریای طویل را در مقابل خود دید، صدای عجیبی از خود درآورد که حاکی از تحیر او بود.

«احمد» بالحنی آرام و چابلسانه گفت:

– عمو جان چیزی شده؟

– این یک رودخانه است؟

– بله یک رودخانه است.



«احمد» دروغ گفته بود ولی «قهرمان آقا» با نگاهی متحیر و ناباورانه به «احمد» نگریست و گفت:

– اگر این یک رودخانه باشد خیلی بزرگ است. احتمالاً خیلی هم عمیق خواهد بود.

– این رودخانه با آب شدن برفها چنین پر آب و عمیق شده است.

– خیلی خوب جانم. از برفهای ماه سپتامبر؟

– احتمالاً برفهای کوههای قفقاز ذوب شده و به اینجا ریخته شده‌اند.

– خیلی خوب. پس این یک رودخانه است. در آن صورت پل رودخانه در

کجاست؟

«احمد» دستهایش را برای آن که نشان دهد اطراف را جستجو می کند جلو

برد. حالا موقع نگرانش فرا رسیده بود.

– پلی نمی بینم، در آن صورت باید به وسیله قایق از رودخانه عبور کنیم.

– گفتی با قایق؟

آنگاه «قهرمان آقا» کمی فکر کرد و سپس گفت:

– خوب سوار آن می شویم.

«احمد» از شادی در پوست خود نمی گنجید. بلافاصله به سوی قایقی که

در کنار اسکله قرار داشت رفت. کالسکه را به دقت و محکم بستند و سپس حرکت

کردند. یک ساعت بیشتر طول نکشید که در خشکی روستای «تامان» پا بر زمین

نهادند. «قهرمان آقا» هنگامی که پا به خشکی نهاد، رو به «احمد» کرد و گفت:



— اگر راستش را بخواهی، آبهای دریای سیاه که با «آزوف» در این نقطه به  
همدیگر می‌پیوندند، چندان جریان شدیدی ندارند.

«احمد» برای لحظه‌ای خود را باخت، زیرا عموش از همه چیز مطلع شده بود.  
مجدداً به راه افتادند. «احمد» تصمیم گرفته بود. که با گفتن دروغی دیگر، دروغ  
نخستین را که عموش گفته بود، توجیه کند.

زمانی که شهر «کرچ» پشت سرشان قرار گرفت، زمینهای آهکی وسیعی در







برابرشان ظاهر شد. مدتی در آن زمینها حرکت کردند. در بعضی از نقاط آن ناحیه، به علت وجود نفت و گازهای طبیعی زیرزمینی، گاهی حبابهایی آکنده از گاز، خاکها را به اطراف می‌پراکند و به علت آب و آمیختگی خاک آهکی، مسیر راهشان مرطوب و گلی بود. در حقیقت آن دیار به یک منطقه‌ی آتشفشانی شبیه بود. اما اهالی آن اطراف به آن منطقه و حوادث آنجا «آتشفشان گلی» می‌گفتند.

«احمد» بالحنی جدی گفت:

– نباید در اینجا چیزی روشن کنیم. جرقه‌ای کوچک تمام آنچه را که در اطرافمان قرار دارد با خاک یکسان خواهد کرد. البته این هم نتیجه‌ی خطرناکی است.

تا هنگام غروب بدون حادثه مسیرشان را ادامه دادند. کالسکه‌ران، با فرارسیدن تاریکی شب، به علت هراس از انفجار و آتش‌سوزی، اجازه روشن کردن فانوسها را به خود نداده بود.

آنها که به آرامی و دقت به جلوی‌شان نگاه کرده و راه می‌پیمودند، یک مرتبه ستونی از آتش را در جلوی خود مشاهده کردند. یکی از آتشفشانها شروع به فعالیت کرده بود. ده دقیقه بیشتر طول نکشید که تمامی تپه‌های اطراف که گاز از خود متصاعد می‌کردند، در میان آتش قرار گرفتند.

«احمد» گفت:

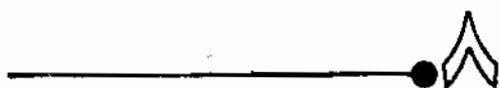
– شجاع باشید دوستان من! حتماً از این خطر نجات خواهیم یافت. اگر می‌توانید سریعتر راه بروید.



حدود نیمه شب بود که مقدار آتش کاهش پیدا کرد. و در اندک زمانی باز هم  
رو به خاموشی رفت. آنها نجات یافته بودند.

صبح فردای آن روز یعنی در ششم سپتامبر، طلوع شعاع نور خورشید، تپه‌های  
بلند قفقاز را با نور سرخ فام خود رنگین و دیدنی می‌ساخت.





قفقاز در حقیقت منطقه‌ای کوهستانی بود. همراه با مناظر جانفزای طبیعی که زیبایی آنجا را دوچندان می‌کرد. این ناحیه در قسمت جنوبی روسیه قرار دارد. در قسمت شمالی آنجا که منتهی به کناره‌های رود «دُن» می‌شود، قزاقها زندگی می‌کنند. در «بوزگیر» نیز اقوام «نوگیار» و «کالموک» به صورت بادیه‌نشینان روزگار می‌گذرانند.

در جنوب قفقاز بزرگترین شهر «گرجستان» یعنی «تفلیس» قرار گرفته است. این قسمت در حقیقت در مسیر شهرهای «باکو» و «ایروان» قرار دارد. به قسمت جنوبی کوههای قفقاز در اصطلاح «قفقازیا» گفته میشود. این منطقه تا ابتدای سرزمینهای «آناتولی» کشیده شده است.

در این منطقه نژادهای مختلفی از جمله: ارمنی‌ها، چرکسها، چه‌چنها، کالموکها، نوگیارها، اقوامی از مغول که تاتار گفته می‌شوند، قزاقها و کردها زندگی می‌کنند.



«احمد» به جای سفر در امتداد قفقاز، ادامه‌ی سفر از کناره را ترجیح داده بود. اگر از راه پیشنهادی «احمد» سفر می‌کردند، از کوهستانها و راههای پر و پیچ و خم و ناهموار عبور نکرده و راحت‌تر می‌توانستند پیش بروند. هنگام عصر روز ششم سپتامبر به روستای مرزی «ریه ویسکایا» از منطقه‌ی «قفقاز» رسیدند.





تنها ۲۴ روز به آخر سپتامبر باقی مانده بود. این تنگی وقت مایه‌ی بی‌صبری و ناراحتی «احمد» می‌شد. به همین خاطر، استراحت شبانه در کاروانسراها در حقیقت از دست دادن فرصت به شمار می‌رفت.

هنگام عصر، به روستای «گلین جیک» رسیدند. بعضی از کنترها و تعمیرات کالسکه در همان جا انجام یافت. بعد از صرف شام مفصل، به پیشنهاد «احمد» دوباره به راه افتادند. تمام شب را بدون توقف راه سپردند. ساعت هفت صبح به «براگوایا» رسیدند. هنگام ظهر به «شوبا» و عصر نیز به روستای «تنگیسک» وارد شدند.

آن روز در ساعات غروب، در برابر کاروانسرای ویرانه در منطقه‌ی «آبغازی» توقف کردند. زیباترین منطقه‌ی قفقاز «آبغازی» است. این منطقه، برای آموزشهای نظامی بسیار مناسب به نظر می‌رسید. و حتی نقطه‌ای استراتژیک



محسوب می‌شد. مجازات زندانیان نیز در این منطقه بسیار سخت و دشوار انجام می‌گرفت.

بعد از توقف در کاروانسرا، اسبهایشان را تعویض کرده و دوباره حرکت نمودند. فردای آن روز هنگام ظهر، به «اسکوم قلعه» رسیدند. «اسکوم قلعه» در واقع تنها راه بندری منتهی به دریای سیاه بود که در منطقه‌ی «آبغازی» قرار داشت اما در آخرین جنگ میان روسها و عثمانیها، این بندر نهایت ویرانی را متحمل شده بود.

در این شهر بندری، رومیها، ارمنیها، ترکها و روسها زندگی می‌کردند. در یکی از کاروانسراهای «اسکوم قلعه» غذایی که چندان مطبوع و مرغوب نبود، صرف کردند و ساعت نه شب به راهشان ادامه دادند.

صبح فردا، به روستای «کودور» که در مقابل روستایی «قلعه سوری» قرار داشت وارد شدند. تمام روز در میان جنگلهای بکر و دست نخورده‌ی آنجا حرکت کردند.

هنگام غروب، از رودخانه‌ی «انیگور» گذشته و به شهر «ردوت قلعه» از ایالت «کوتائیر» رسیدند. شب را در آن شهر به صبح رساندند. در صبحدم شبی که بدون ناراحتی گذرانده بودند، از خواب بیدار شدند. اولین کسی که از خواب برخاست «وان میتن» بود. او مثل هر وقت دیگر در اطراف خود گردش کرد. بعد از مدتی «احمد» نیز به پایین آمد.

بعد از صرف صبحانه‌ای ساده به اتفاق همدیگر به راه افتادند. از مرز



«گوریئل»، گذشته و به سوی معروفترین و درعین حال مهمترین بندر دریای سیاه به نام «پوتی» ادامه‌ی مسیر دادند.

در این منطقه، خطوط راه‌آهنی که بندر را به «تفلیس» گرجستان متصل می‌کرد، عبور می‌کردند.

در اطراف، چندین خانه که با حصیر و علف ساخته شده بودند به چشم می‌خورد.

بعد از مدتی کوتاه بر روی معبری از خطوط آهن «پوتی - تفلیس» توقف کردند. «قهرمان آقا» سرش را از پنجره‌ی کالسکه بیرون آورد و پرسید:  
- چرا ایستادی؟

کالسکه‌ران، مانعی را که در جلوی‌شان قرار داشت نشان داد و گفت:  
- راه آهن بسته است.

در حقیقت راه آهن از دو طرف به وسیله‌ی مانعی بسته شده بود. اما در آن لحظه قطاری دیده نمی‌شد.

«احمد» به جستجوی نگهبان خط پرداخت اما او نیز در محل مخصوص خود نبود. «قهرمان آقا» گفت:

- من حالا می‌دانم چگونه راه را باز کنم.

از کالسکه پیاده شد. «احمد» عمویش را نظاره می‌کرد. در این هنگام نگهبان خط دیده شد که به طرف آنها می‌آمد. او با دیدن افراد، پرسید:

-- چیزی می‌خواهید؟





«احمد» پاسخ داد:

– می‌خواهیم که به راهنمان ادامه دهیم. با این که قطاری دیده نمی‌شود ولی باز هم راه بسته است.

نگهبان خط، سرش را خاراند و گفت:

– خیلی خوب، اما قطاری که از تقلیس به اینجا می‌آید بعد از ده دقیقه خواهد رسید. راه را باز می‌کنم. اما زود بجنبید و سریع بگذرید.

نگهبان با اظهار این جمله، ابتدا مانعی را که در برابر خانه‌اش قرار داشت باز کرد و سپس مانع آن سوی خط آهن را گشود.

در آن لحظه تعدادی اسب سوار را در مقابل خود مشاهده کردند. سردسته‌ی اسب سواران، دارای ظاهری نجیب و اصیل بود و لباس تمیز و شیکی بر تن داشت. از قیافه‌اش نیز پیدا بود که از نژاد ترک است.

حدود سی سال سن داشت و قامت بلند و چشمان برآتش او را موقر نشان می‌داد.

او به احتمال زیاد یکی از «بیگ»های ترکیه بود. چهارسوار نیز همراه او بودند. «قهرمان آقا» و دوستانش در درون کالسکه تا وسط خط آهن آمده بودند. سواران نیز به تبعیت از آنها از آن سوی خط حرکت کرده و درست در وسط خط آهن قرار گرفته بودند. «قهرمان آقا» سرش را از پنجره بیرون آورد و رو به اسب سوار ترک کرد و فریاد زد:

– اول ما حرکت کردیم. حق عبور اول حق ماست.



– نخیر! شما نمی‌توانید اول عبور کنید. نوبت اول از آن ماست.

خلق و خوی آن سوار کار نیز مانند «قهرمان آقا» بود. او نیز اگر فتنه هم برپا می‌شد به عقب بر نمی‌گشت.

«قهرمان آقا» باز هم از پنجره فریاد زد:

– اسمت چیست جوان؟

– «صفر!» در «تراپوزان» به من «صفر آقا» می‌گویند.

باشنیدن این نام، افراد حاضر در کالسکه مبهوت شدند: پس این شخص بود که در تمام مسافت راه اسبها را جمع‌آوری می‌کرد و می‌رفت!

«قهرمان آقا» عصبانی شده و گفت:

– پس «صفر» تویی؟ از مدتها پیش می‌خواستم تو را ببینم، جوان. حالا باید از جلوی راهمان کنار بروی تا ما عبور کنیم.

در این فاصله نگهبان خط آهن بی‌صبری می‌کرد و مدام می‌گفت:

– زود باشید آقایان! تصمیم بگیرید. قطار هر جا که باشد الان می‌رسد.

«قهرمان آقا» توجهی به حرفهای نگهبان نکرده و گفت:

– اکنون من و دوستانم از کالسکه پایین می‌آئیم. اما کالسکه یک سانتی‌متر عقب بر نخواهد گشت. مادامی که شما عقب نرفته‌اید ما همانطور اینجا خواهیم ایستاد. این را یقین بدانید.

همگی از کالسکه پیاده شدند. در این فاصله از سمت راست سوت قطار شنیده شد. قطار «تفلیس – پوتی» به پیش می‌آمد!



راه، کمی آن طرفتر پیچ خفیفی در جهت راست داشت. بدین علت قطار کاملاً مشخص نبود. اما از دودی که به هوا برمیخاست مشخص بود که قطار نزدیک می‌شود.

نگهبان خط آهن، با مشاهده‌ی لجاجت و کینه‌توزی هر دونفر چاره‌ای نداشت. بنابراین پرچم خود را در دست گرفت و تلاش کرد که قطار را متوقف سازد. اما دیگر دیر شده بود. همین که قطار از پیچ گذشت با سرعت تمام به سویشان حرکت کرد. دیگر زمان بحث و مجادله نبود و بایستی کاری می‌کردند. «صفر آقا» به دوستانش اشاره کرد و دو قدم عقب رفتند و راه را باز کردند. «قهرمان آقا» و دوستانش با پای پیاده از خط آهن گذشته و کالسکه‌ران نیز افسار اسبها را گرفت. کالسکه با حرکتی آهسته از روی خط آهن گذشت و به آن سوی خط راه آهن رفت.

در این لحظه قطار به نزدیکشان رسیده بود.

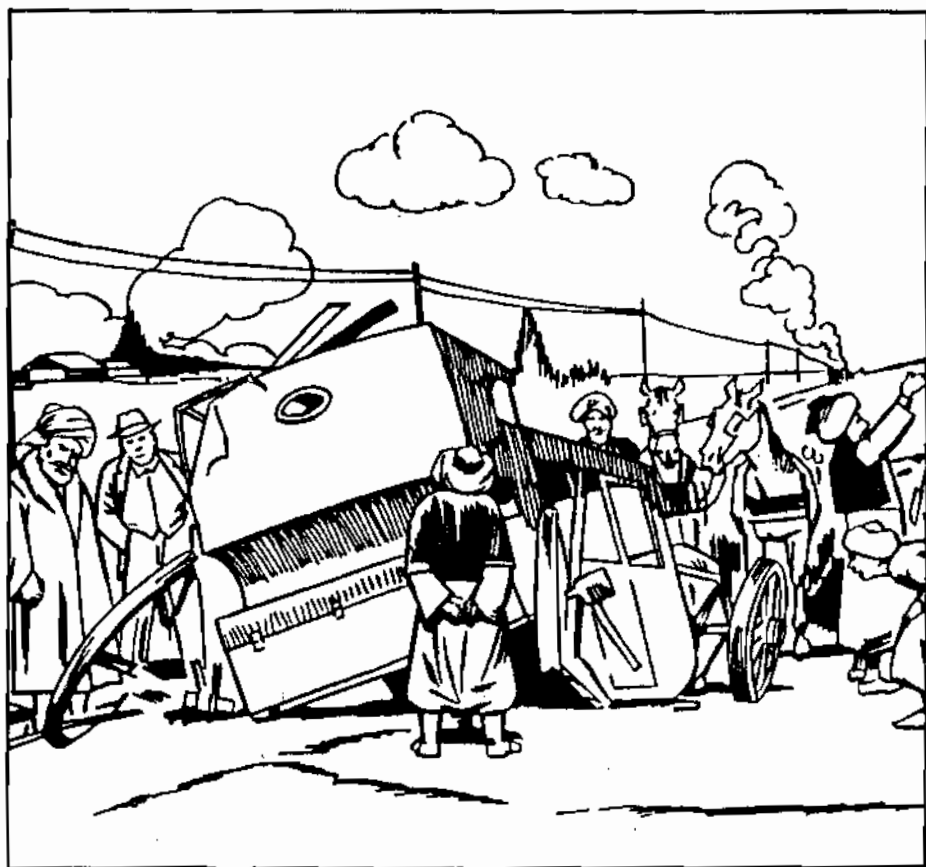
در نتیجه‌ی یک اتفاق، چرخهای عقب چپ کالسکه که هنوز کاملاً از خط فاصله نگرفته بود، با رسیدن قطار به آن گیر کرده و کشیده شد. در یک لحظه صدای شکستن برخاست.

کالسکه که به قطار گیر کرده بود، مدتی همراه قطار کشیده شد و به هزاران تکه کوچک تقسیم گردید و به اطراف پخش شد.

قطار نیز با هزار زحمت ترمز کرده و کمی آن طرفتر توقف کرد. «صفر آقا» و دوستانش موقعیت را نامناسب دیده و بلافاصله به آن طرف رفته



و به راهشان سریعاً ادامه دادند. «احمد» به نزد «قهرمان آقا» رسید و گفت:  
- حالا بلایی را که انتظارش را نمی کشیدیم به سرمان آمد، دیدید عموجان!  
حالا کالسه که هم از دستان رفت!  
«قهرمان آقا» گفت:  
- چندان هم اهمیت ندارد. باید قبول کنی که ما از آن ترک که نمی دانم





اسمش «صفر» بود، یا چیز دیگر بود. زودتر حرکت کرده بودیم. در حقیقت این سخنان، لجاج و عناد «قهرمان آقا» را بار دیگر نشان می داد. در این هنگام، مأموران قطار پیاده شدند و به سوی محل تصادف آمدند. بعد از اینکه با نگهبان خط صحبت کردند، «قهرمان آقا» را به عنوان مقصر تصادف شناختند و دست بندها را به دستهایش زدند. البته بدون آن که بازجویی به عمل آید! سایر مسافران، بدون آنکه بدانند چکار باید بکنند، به همراه «قهرمان آقا» و مأموران سوار قطار شدند و از محل تصادف دور گشتند. قطار به مقصد «پوتی» حرکت خود را از سر گرفت.

در آن لحظه، غمبارتر و نگران کننده تر از همه دستگیری «قهرمان آقا» بود. اما شکستن کالسکه شان نیز باعث دیر به مقصد رسیدنشان می شد و این از همه مهمتر بود.

«احمد» همچنان قطار را می نگرست و سرانجام گفت:

– بیچاره عمو جان! اگر در خواب هم سوار شدن تو را به قطار، آن هم به این ترتیب می دیدم باز هم باور نمی کردم.

سپس روبه دوستانش کرد و گفت:

– اکنون باید مستقیم به «پوتی» برویم. اولین کاری که می باید انجام بدهیم، این است که یک کالسکه تهیه کنیم.

در همان نزدیکی یک ارابه ی باری خریدند. داخل آن شده و به سوی «پوتی» حرکت کردند. در مدت دو ساعت، به طور سریع حرکت کردند و به یک روستا

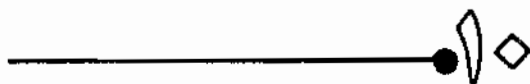


رسیدند. ابتدا به ژاندارمری آنجا رفتند. اما «قهرمان آقا» در آنجا نبود. او بعد از یک بازجویی مختصر، به جرم ایجاد مانع در خطوط راه آهن، مجبور به پرداخت جریمه‌ای سنگین شده بود. بعد از آن توسط قزاقها به سوی مرز منتقل گردیده بود. در این میان «احمد» در مورد «صفر آقا» نیز تحقیقاتی به عمل آورد. بله... همه یک چنین شخصی را به خاطر می‌آوردند.

مدتی قبل به همراه چهار اسب سوار به «پوتی» آمده و بلافاصله سوار یک کشتی شده و به سوی «تراپوزان» حرکت کرده بود.

●





«احمد» بلافاصله برای یافتن کالسکه‌ای به گشت و گذار پرداخت. در حقیقت «پوتی» یک شهر بزرگ بود، اما یافتن کالسکه مسافرتی در آنجا بسیار دشوار به نظر می‌رسید. بنابراین تصمیم گرفتند تنها از اسبها جهت سفر استفاده کنند. «نجیب» سوار کاری را بهتر از همه می‌دانست. حتی «وان میتن» نیز دست کمی از دیگران نداشت. اما «برونو» از سوار کاری با اسب وحشت می‌کرد و «احمد» نیز در این مورد دچار تردید بود. «احمد» به دنبال خرید اسب در شهر گشتی زد و «برونو» نیز فرصت را مغفتم شمرده به طرف وزنه‌کشی رفت و وزن خود را مورد ارزیابی قرار داد. از آنچه که واهمه داشت به سرش آمده بود: او از هنگام سفر از استانبول تا آن موقع وزن بسیاری را از دست داده بود! سرانجام «احمد» سه رأس اسب را خریده و پیش دوستانش آمد. آن شب برای نامزدش «آماسیا» نامه‌ای ارسال داشت. از ماجراهایی که بر سرشان آمده بود، به طور مفصل تعریف کرد و در پایان





نامه، از رسیدن به موقعشان به «استانبول» نیز مطالبی بیان داشت. آن شب زود خوابیدند. صبح، هنگام طلوع خورشید سوار بر اسبهایشان شده و حرکت کردند. هنگام ظهر به «باتوم» رسیدند. «باتوم» در واقع شهری بود که در کنار رودخانه‌ی «چوروح» که به دریای سیاه می‌ریخت بنا شده بود. این شهر بندری زمانی در قیمومت امپراطوری ترک بود ولی مدتی بود که پرچم روسیه بر فراز شهر به اهتزاز در می‌آمد. از روستای «ماکرلیوس» گذشته و به طرف مرزهای ترکیه - روسیه حرکت کردند.

خاک ترکیه در برابرشان قرار داشت. در کنار مرز و در زیر پرچم ترکیه شخصی نمودند که گاهی قدم می‌زد و با خود چیزهایی را بیان می‌کرد، دیده می‌شد. او در واقع همان «قهرمان آقا» بود که بعد از اجرای احکام و تثبیت جرم توسط قزاقها به سوی مرز آورده شده بود. او از این که مقدار هنگفتی پول را به عنوان جریمه پرداخت کرده بود، ناراحت به نظر نمی‌رسید و تنها ناراحتی و عصبانیت وی از بابت سوار شدن به قطاری بود که به اجبار توسط مأموران صورت گرفته بود.

بعد از این که به همدیگر رسیدند، خوشحال شده و سپس در مورد ادامه‌ی سفرشان به مشورت پرداختند. سنگینی وزن «قهرمان آقا» اجازه نمی‌داد که براسب سوار شود. ولی مجبور بودند تا اولین روستای نزدیک همچنان به راهشان ادامه دهند. «قهرمان آقا» به ناگزیر گاهی پیاده روی هم می‌کرد.

همگی به راه افتادند، آنها از منطقه‌ی «لازیستان» که متعلق به امپراطوری عثمانی بود عبور کردند. با گذر از آن منطقه به «هوبا» نزدیک می‌شدند. لازم بود



که در آنجا کالسکه‌ای تهیه کنند.

در این میان «وان میتن» و خدمتکارش «برونو» تصمیم گرفتند که در «هوپا» از گروه جدا شوند. «وان میتن» تصمیم داشت قبل از جدا شدن از «قهرمان آقا» مقداری پول بگیرد. ساعت نه شب بود که به شهر «هوپا» رسیدند. «قهرمان آقا» به خاطر پیاده‌روی بسیار خسته شده بود. همگی بر روی بسترهای کتیف کاروانسرای قدیمی دراز کشیده و به خواب رفتند. «احمد» نیز به مرکز شهر رفته و کالسکه‌ای را خریداری کرد که در واقع یک کالسکه‌ی مسافرتی نبود، بلکه یک ارابه باری بود. اما به هر حال این ارابه می‌توانست «قهرمان آقا» را از پیاده‌روی نجات دهد. و حتی دیگران نیز می‌توانستند به راحتی سفر کنند.

روز چهاردهم سپتامبر هنگام سپیده‌ی سحر به راه افتادند. «احمد» تصمیم خود را عوض کرده و برای خود و «نجیب» اسبهایی را نگهداشت. بدین ترتیب می‌توانستند سریعتر به سفر ادامه دهند.

«وان میتن» نیز در «هوپا» تصمیم خود را عملی نساخته و از گروه جدا نشد. او تصمیم گرفت در این مورد در «آرهاوی» با «قهرمان آقا» صحبت کند. آنها راه کناره را درپیش گرفته بودند و بدین ترتیب از ادامه‌ی سفر در راه ناهموار و پرفراز و نشیب راحت شدند.

هواروبه نامساعد شدن می‌رفت. از جهت غرب ابرهایی انبوه همه جا را می‌پوشاند. با اینکه از «آرهاوی» گذشتند اما باز هم «وان میتن» با «قهرمان آقا» نتوانست در مورد جدایی‌شان صحبت کند. بنابراین تصمیم گرفت در «فیندیقلی» با



او مشورت کند.

فردای آن روز هنگام ظهر به «فیندیقلی» رسیدند. با پیشنهاد «قهرمان آقا»  
ناهار ساده‌ای را صرف کردند.





«وان میتن» باز هم فرصت مناسبی برای مطرح ساختن تصمیمش با «قهرمان آقا» پیدا نکرده بود. او دیگر چاره‌ای نداشت. باید برای مطرح ساختن موضوع جدایشان تا «آردشن» صبر می‌کرد.

آنها در ساعت سه بعد از ظهر به «آردشن» رسیدند. هنگامی که دو باره به راه می‌افتادند، «وان میتن» تصمیم گرفت موضوع جدایی را این بار در روستای «بازار» مطرح کند. آن شب مسلماً به روستای «بازار» می‌رسیدند.

«قهرمان آقا» از نگرانی و ناراحتی «وان میتن» خبردار شد. زمانی که به «بازار» نزدیک شدند، دوستش را نزد خود فراخواند و از ناراحتیش جويا شد. «وان میتن» موضوع را مطرح ساخت و گفت:

— می‌خواهم موضوعی را برایتان روشن کنم. اینکه...

«قهرمان آقا» بالحنی اکراه‌آمیز گفت:

— هر طور که دلتان می‌خواهد. ولی من امید داشتم که شما تا آخر سفر با ما

باشید. حالا که تصمیم خود را چنین اتخاذ کرده‌اید دیگر حرفی ندارم. به سلامت!

— اما یک خواهش دیگر هم دارم «قهرمان آقا»، چیز... یعنی به یک مقدار پول

نیاز دارم، که خودتان بهتر می‌دانید. البته به عنوان قرض می‌خواهم. می‌خواستم اگر

ممکن باشد هزار «قوروش» قرض بدهید!

— یک قوروش هم نمی‌دهم. حالا که بعد از بیست سال دوستی مرا در این شرایط

سخت تنها می‌گذاری باز هم توقع داری که به شما کمک کنم! نه اصلاً و ابداً!

«قهرمان آقا» باز هم لجباجت خود را آشکار می‌ساخت. «وان میتن» معذرت



خواسته و به دوستش گفت که باید به اتفاق آنها حرکت بکنند. بدین وسیله «برونو» تا استانبول بازهم از وزن بدن خود می کاست. اما «وان میتن» دوست قدیمی خود «قهرمان آقا» را شناخته بود. و همین امر برای او کافی بود تا دیگر اصرار نرزد.

هوا تاریک شده بود. بعد از مدتی، روشنایی بی رمقی از جایی دور سوسو می زد. این نور مربوط می شد به فانوس دریایی که در کنار دریا و در روستای «پازار» روشن بود. «احمد» به امید اینکه احتمالاً افرادی در آن مکان وجود داشته باشند، پیشنهاد کرد که به آنجا بروند. پیشنهاد او مورد قبول قرار گرفت.

بعد از نیم ساعت، در زیر برج کوچک فانوس دریایی، درب چوبی به صدا درآمد.





نگهبان فانوس دریایی از مهمانان استقبال گرمی به عمل آورد و به آنان غذا تعارف کرد. سپس بسترهایی را برای استراحتشان اختصاص داد. هنگام خواب، توفان آغاز شد. اما به دلیل خستگی حاصل از مسافرت سخت، آنان اعتنایی نکردند و به خواب رفتند، تازه خوابیده بودند که صدایی شبیه انفجار توپ از طرف دریا، آنها را از خواب پراند. رعد و برقی که در بیرون زده می‌شد، محوطه را چون روز روشن ساخته بود. «احمد» در زیر روشنایی حاصل از صاعقه‌ی آسمان متوجه یک سیاهی در مقابل خود شد. با خود گفت:

— آن سایه‌ی یک کشتی است. در این هوای نامساعد خداوند یاورشان باشد.  
بلافاصله «احمد» و نگهبان فانوس دریایی، به بالای برج فانوس رفتند. امواج خروشان دریای سیاه به کناره برخورد می‌کردند. امواجی که به وسیله‌ی بادهای بلند می‌شدند تا ارتفاع محسوسی از برج بالای آمدند و با برخورد با آن



برمی گشتند. بعد از مدتی با بروز رعد و برق کشتی را دقیقاً مشاهده کردند. این بار کشتی به نزدیک ساحل رسیده بود. آنها از دکل‌های شکسته و بادبان‌های تکه پاره شده‌ی کشتی فهمیدند که با توفان سهمگین دریا در جدال بوده است. از برج پایین آمدند و به سوی قابلهایی که در کنار ساحل قرار داشت، رفتند. «احمد» سعی می کرد که از میان امواج خروشان، کشتی را دقیقاً ببیند. در یک لحظه باد آرام گرفت. در همان هنگام لحظه صدای زنی از جانب کشتی شنیده شد:

— احمد، احمد، کمک!

مرد جوان، از شنیدن آن صدا تعجب کرد و آنچه را شنیده بود باور نداشت. یکی نام او را می برد و کمک می خواست. علاوه بر آن کشتی در حال غرق شدن بود.

یک دفعه صدای شکسته شدن شدیدی را شنیدند. کشتی به صخره‌ها برخورد کرده بود. «احمد» همه چیز را در آن لحظه به چشم دید. بر روی سکوی انتهایی کشتی که در حال فرو رفتن در آب بود دو دختر جوان دیده می شدند. یکی از این دختران پیوسته و با حالتی هراسان فریاد می زد:

— احمد، احمد، کمک!

«احمد» بدون معطلی خود را به دریا انداخت. همه دوستانش در کنار دریا ایستاده بودند و نبرد مرگ و زندگی را تماشا می کردند. بعد از پنج دقیقه، «احمد» مجدداً دیده شد. در آغوش او دختر جوانی قرار داشت.

دختر دیگری نیز از لبه‌ی تخته سنگها گرفته و می کوشید از آنها بالا برود.



«قهرمان آقا» به دختری که در بغل «احمد» بود نگاهی کرد و فریاد زد:  
— خدای من! اینکه «آماسیا» است! چگونه به اینجا آمده است؟  
دختری که در بغل «احمد» قرار داشت، در واقع نامزدش «آماسیا» بود و  
دختری که بر روی صخره‌ها بود همان خدمتکار «آماسیا»، دختر زنگی «نرگس»  
بود.

در آن لحظات، هیچکس در مورد چگونگی سفر «آماسیا» با آن کشتی و  
برخوردشان با صخره و حادثه‌ای که برایشان پیش آمده بود چیزی نمی‌دانست. و  
حتی جرأت پرسش نیز به خود نمی‌داد. کسی دیگری هم که بتواند موضوع را  
روشن سازد در آن جمع دیده نمی‌شد. چرا که تمامی افراد حاضر در کشتی در حین  
تلاش و نجات کشتی غرق شده و یا به آب افتاده بودند.

بعد از پنج دقیقه، دختران حادثه دیده به داخل برج برده شدند و تقریباً به حال  
خود برگشتند. آنگاه تمام موضوع را برایشان نقل کردند.

کشتی «گیدار» بعد از دقایقی شکسته شده و تکه‌های آن بر روی امواج  
متلاطم دریا به هر سویی کشیده می‌شد.

ناخدای کشتی «یارهود» نیز که باعث تمامی این مصائب شده بود به همراه  
کشتی خود در آب غرق افتاده و سرانجامی نامعلوم در پیش داشت.

کشتی «گیدار» در کناره‌های سنگی «بازار» دچار توفان دریایی شده و با  
برخورد به تخته سنگهای کناره، شکسته و از بین رفته بود. از موضوع ربودن و  
فراری دادن دختران، «قهرمان آقا» و «احمد» بسیار خشمگین شده بودند. اما آنچه





که نامعلوم بود، اینکه «یارهود» آنها را برای چه و به خاطر که و به نزد کدام شخص و یا اشخاصی می برد؟ کسی این را نمی دانست.

«احمد» و «قهرمان آقا» در آن لحظه اگر آرام گرفته بودند و دقت می کردند، مسلماً شخصی را که از لای درب آنها را تعقیب می کرد و مواظبشان بود، تشخیص داده و متوجه می شدند. او همان ناخدا «یارهود» بود که مدتی قبل





شناختن خود را به ساحل رسانده بود. اما از قیافه‌ی او هیچ تشخیص داده نمی‌شد که کشتی وی غرق شده و یا زندانی‌هایش آزاد شده‌اند. و حتی از این بابت احساس ناراحتی هم نمی‌کرد. چرا که مطمئن بود و ایمان راسخ داشت که باز هم «آماسیا» را خواهد ربود و به هدفش خواهد رسید.

●



بعد از اینکه هیجان همگی فروکش کرد، بسترهای خواب آماده شد و هرکس به خواب عمیقی فرو رفت.

«احمد» در فکر تلگرافی بود که می خواست از «تراپوزان» به پدر «آماسیا» یعنی «سلیم» بانکدار بفرستد و از موضوع رهایی و نجات دخترش صحبت به میان آورد و مژده بدهد.

صبح فردای آن روز، از نگهبان فانوس دریایی خداحافظی کرده و ضمن تشکر از او وداع کردند. روز پانزدهم سپتامبر قصد داشتند از «پازار» به مقصد «استانبول» حرکت کنند که متأسفانه کالسکه‌ای پیدا نکردند. هوا مساعد و خوب شده بود و آفتاب می‌درخشید.

هنگام غروب که تازه تاریکی مسلط شده بود، به شهر «ریزه» رسیدند. در آن شهر علف و خوراک برای حیوانات خریداری کردند و گاه نیز برای فروش کردن



نه ارابه تهیه نمودند. شب را در شهر «ریزه» به استراحت پرداختند.

هیچ کدام از آنها متوجه ناخدا «بارهود» که مدام به دنبالشان می آمد و تعقیبشان می کرد، نمی شدند. ناخدای مالتایی این بار با زیرکی و بسیار هوشیارانه حرکت می کرد و سعی داشت که خود را از چشم آنها دور نگهدارد. در این میان به «سلیمان» مباشر «صفر آقا» که در «ترابوزان» منتظرشان بود، موضوع را طی تلگرافی خبر داد. او حضور خود را در کاروانسرای روستای «حصار» در نامه اش به اطلاع «سلیمان» رسانده بود.

«قهرمان آقا» و دوستانش روز شانزدهم سپتامبر، تصمیم داشتند که به «ترابوزان» برسند. اما شکستن چرخهای ارابه باعث اقامت اجباری آنها در کاروانسرای بین راه شد. اقامت آنها در آن مدت کوتاه در کاروانسرای «حصار» بود. به عبارتی در جایی که ناخدا «بارهود» با «سلیمان» در آنجا قرار ملاقات داشتند...

کاروانسرای «حصار» از نظر امنیت جای مناسبی به حساب نمی آمد. حتی جای تمیزی هم به شمار نمی رفت. علاوه بر آن در آنجا برای «قهرمان آقا» و دوستانش حادثه‌ی تازه‌ای در شرف تکوین بود. «سلیمان»، مباشر با اسب تند روی خود، بعد از شنیدن خبر به سوی «صفر آقا» رفته و او را از موضوع مطلع ساخته و سپس به اتفاق هم به سوی کاروانسرای «حصار» حرکت کرده بودند.

ناخدا «بارهود» بعد از ملاقاتش با «صفر آقا» و «سلیمان» موضوع حادثه‌ی دریایی و غرق شدن کشتی را به آگاهی‌شان رساند. آنها سپس نشستند و به



مشورت در مورد موقعیت فعلی پرداختند. هنوز «قهرمان آقا» و دوستانش نیامده بودند. «صفر آقا» و ناخدا «یارهود» سعی داشتند خود را از نظر «قهرمان آقا» و دوستانش مخفی کنند. چراکه هر دوی آنها توسط «قهرمان آقا» و «آماسیا» شناخته می‌شدند. بهترین کار این بود که «سلیمان» با آنها ارتباط برقرار سازد. در این اثنا ناخدا «یارهود» نقشه‌های جدیدی را طرح‌ریزی می‌کرد و برای فراری





دادن «آماسیا» افکار تازه‌ای را در ذهنش پرورش می‌داد.

کاروانسراچندان شلوغ و پراز مسافر نبود. توفان روز قبل، باعث کاسته شدن مسافر شده بود. در یکی از اتاقهای کاروانسرا مردی از قوم «کرد» به نام «یانار آقا» به اتفاق خواهرش «سارابول» اقامت داشت. بقیه‌ی مسافران در حقیقت افرادی بودند که برای نجات از توفان به مدت یک شبانه روز به آنجا آمده بودند. «یانار آقا» چهل و پنج ساله با قامتی بلند، دماغی دراز و در عین حال مردی خوش قیافه بود.

«سارابول» نیز سی ساله و بسیار جذاب و زیبا می‌نمود. او به علت اینکه با شوهرش که در «موصل» زندگی می‌کرد سازگاری نداشت، طلاق گرفته بود و به اتفاق برادر بزرگش به این سفر اقدام کرده و قصد عزیمت به شهرشان را داشت. تا آن لحظه که «قهرمان آقا» و دوستانش به عنوان مسافر وارد کاروانسرا نشده بودند، ناخدا «یارهود» به «صفر آقا» و مباشرش «سلیمان» درباره‌ی ماجرای که بر سرشان آمده بود توضیحاتی می‌داد. در آن میان «یانار آقا» نیز از موضوع سرقتی، به صاحب کاروانسرا «کیدروس» باشور و حرارت چیزهایی می‌گفت. بعد از اینکه «یانار آقا» صاحب کاروانسرا را مورد سرزنش قرار داد، خواهرش «سارابول» نیز با عصبانیت به کاروانسرادار گفت:

— همین حالا می‌خواهم که این مشکل را در اینجا حل کنید. کسی بی‌اجازه به اتاق ما وارد می‌شود و بدون آن که شما متوجه باشید و یا بدانید به راحتی از اینجا فرار می‌کند. مگر شما صاحب اینجا نیستید؟



کاروانسرادار «کیدروس» دست و پای خود را گم کرده بود. چرا که این دومین بار بود که چنین حادثه‌ای به سرش می‌آمد. دستهایش را به همدیگر مالید و گفت:

– هیچ نگران نباشید سرکار خانم به قاضی شهر اطلاع داده‌ام. هر جا باشد حتماً پیدایش می‌شود.

صحبت‌هایشان همچنان به درازا می‌کشید که درب کاروانسرا به صدا درآمد. «کیدروس» شتابان به سوی درب رفت و آن را گشود. افرادی که «صفر آقا» و همراهانش انتظار می‌کشیدند، از گرد راه رسیدند.

«قهرمان آقا» و دوستانش خسته و کوفته از درب کاروانسرا وارد محوطه شدند.

●





«فهرمان آقا» و همراهان، بعد از این که وارد اتاق خود شدند و بعد از جمع و جور کردن خود، به حیاط کاروانسرا برگشتند. در اولین برخورد متوجه ازدحام شدند. قاضی شهر «تراپوزان» آمده بود و برای دستگیری و اعلام جرم گناهکار اقداماتی را انجام می داد.

بنا بر اظهارات حاضران، دزدی در کاروانسرا پیدا شده بود. او از اتاق «سارابول» دزدی کرده و نه تنها برای اولین بار، بلکه برای دومین دفعه دست به این عمل می زد. بایستی دستگیر می شد و به جزای اعمالش می رسید.

قاضی، بعد از شنیدن اظهارات حاضران به فکر فرو رفت و گفت:

– خیلی خوب. آن دزد را خواهم گرفت. اکنون می خواهم محوطه‌ی کاروانسرا را تا حد ممکن تاریک کنید.

– گفتید تاریک کنیم؟ شوخی نمی کنید؟! واقعاً گفتید که تاریکش کنیم؟



یعنی شما می‌خواهید دزد را در میان تاریکی پیدا کنید؟

– او را پیدا خواهیم کرد «کیدروس»، این کار را به وسیله‌ی یک حیوان باهوش انجام خواهیم داد. به وسیله‌ی یک بز...

– با یک بز؟!

– بله، حالا آنچه را که گفته‌ام انجام دهید.

بعد از پنج دقیقه، محوطه کاملاً در تاریکی فرورفت. منشی‌اواز کالسکه بز زیبایی را پایین آورده بود. قاضی با صدای بلندی گفت:

– همه‌ی افراد حاضر در کاروانسرا به اطراف این بز جمع شوند! تا من اجازه

نداده‌ام کسی حق ندارد از این کاروانسرا بیرون برود. فهمیدید؟!

در میان افراد حاضر، همه‌های در گرفت. «قهرمان آقا» و دوستانش آنها را

تماشا می‌کردند. قاضی دو باره افزود:

– حالا می‌خواهم که هر یک از شما چرخش کنان پشت بز را نوازش کنید. این

حیوان باهوش، از میان نوازش کنندگان کسی را که دزدی کرده پیدا خواهد کرد.

زود باشید شروع کنید!

بعد از مدت کوتاهی، تمامی مسافران حاضر در کاروانسرا چرخش کنان سرو

پشت بز را نوازش کردند و از مقابل قاضی گذشتند. همه جا کاملاً در تاریکی قرار

گرفته بود.

«قهرمان آقا» به همراه دوستانش، به تماشا‌ی افرادی که بز را نوازش کرده و به

آن طرف می‌رفتند، مشغول بودند. «قهرمان آقا» به آهستگی در گوش «وان



میتن» گفت :

– ما نباید به این عمل مسخره توجهی داشته باشیم.

– چطور؟ یعنی نمی خواهید ما بز را نوازش کنیم؟

– نه! آیا شما با این امتحان مسخره دزد را می توانید بشناسید؟

– نه، نمی توانم.

«قهرمان آقا» خود را حاضر کرده و گفت :

– اول من می روم. یادتان باشد که نوازش نکنید!

بدین ترتیب «قهرمان آقا» و دوستانش نیز از مقابل بز گذشتند. امتحان در حال

اتمام بود که قاضی دستهایش را بر کمرش زد و دستور داد:

– اکنون این جا را روشن کنید. مشعلها را آتش بزنید!

همین که مشعلها روشن شدند، قاضی دوباره فریاد زد:

– همه ی افراد حاضر دستهای راستشان را بالا ببرند تا نگاه کنم!

مسافران بدون اینکه منظور او را بفهمند، دستور او را به جای آوردند. در آن

موقع واقعیت آشکار شد. قاضی، قبل از این که بز را به آنجا بیاورد، بر پشت حیوان

رنگ سیاهی مالیده بود. به همین خاطر هم دستور داده بود که محوطه را تاریک

کنند تا رنگ سیاه مشخص نشود. هر کس، بدون آن که خودش متوجه باشد با

نوازش بز، دست خود را آغشته به رنگ کرده بود. به غیر از سه نفر دستهای همه

افراد حاضر در آنجا سیاه شده بود.

البته این امر از جایی که قاضی قرار گرفته بود کاملاً دیده می شد. آن سه مرد،



«قهرمان آقا»، «احمد» و «وان میتن» بودند.

قاضی آن سه مرد را که کف دستهایشان سیاه نشده بود نشان داده و با صدای بلندی گفت:

– اینهم از دزدها! اینها که از نوازش بز هراس داشتند که مبدا حیوان آنها را بشناسد، دستشان را بر پشت بز نمایند. به دزدان همین افراد هستند!  
بدین ترتیب، «قهرمان آقا» و «احمد» و «وان میتن» بدون آن که گناهکار باشند، به دنبال قاضی به راه افتادند. «سارابول» نیز به کنار قاضی آمده بود و پیوسته اصرار می کرد و می گفت:

– من دزد واقعی را می خواهم. او تنها یک نفر بود!

قاضی با قاطعیت جواب داد:

– این موضوع را آن سه نفر در میان خودشان مشخص خواهند کرد. هر کدام از اینها دزد باشد خودش را حتماً معرفی خواهد کرد.

«قهرمان آقا» و دوستانش دستپاچه شده بودند. حالا بعد از این چه می شد؟

«قهرمان آقا» با صدای آرامی گفت:

– دوستان. موقعیت مضحکی که پیش آمده، نشان می دهد که یکی از ما مجبور به اعتراف و قبول این جرم مسخره باشیم. اگر کار را یکسره نکنیم جشن عروسی بر هم خواهد خورد. اگر «احمد» به زندان بیفتد مسلماً عروسی برپا نخواهد شد. و بودن من در جشن عروسی نیز شرط اصلی است. در چنین حالتی، تحمل فلاکت این ماجرای مسخره را دوست عزیزم «وان میتن» باید قبول کند. در مدت زمان اندکی



زندان به پایان خواهد رسید!

«وان میتن» از این ماجرا متحیر شده بود. ولی کاملاً آگاه بود که

«قهرمان آقا» حق دارد.

به ناچار گفت:

– خیلی خوب، پس در سرنوشت من، زندانی شدن هم قید شده است و من





بی خبر بودم!

سپس به نزد قاضی رفت و تصمیم خود را بازگو کرد. «سارابول» ناباورانه «وان میتن» را می‌نگریست.

سرانجام فریاد زد:

— نه، امکان ندارد این شخص دزد باشد. در اتاق من چیزی قابل دزدیدن وجود نداشت. مسلماً او برای دست درازی بی‌شرمانه به ناموس من به اتاقم آمده است!  
«یانار آقا» گفت:

— این شخص برای آن که ناموس خواهرم را لکه‌دار کند و مرا بی‌حیثیت گرداند وارد اتاقمان شده است!

قاضی به میان حرفهای آنها دوید و گفت:

— در آن صورت، دعوی شما بیشتر به جنگ ناموس و آبرو شبیه است تا به یک دزدی! خیانت به ناموس یک فرد جزایش خیلی بیشتر است.  
«یانار آقا» بالحنی متفکرانه افزود:

— صبر کنید! این دعوا را می‌توانیم به وسیله‌ی راه حلی آشتی داده و فیصله بدهیم. شاید این شخص، قصد دارد با خواهرم ازدواج کند.

اکنون موضوع قابل فهم بود: «سارابول» که مدتها بیوه مانده بود، اکنون با این نقشه سعی در یافتن یک شوهر اجباری داشت. قربانی این ماجرا «وان میتن» شده بود!

«وان میتن» جواب داد:



— من یک هلندی هستم. ثانیاً متأهل هم هستم.

«قهرمان آقا» با اشاره «وان میتن» را به سکوت واداشت و گفت:

— فراموش نکن، که در این کشور می توان چهار زن گرفت.

«سارابول» به نزد «وان میتن» آمد و گفت:

— در «موصل» ازدواج خواهیم کرد. در این فاصله چند روزی هم می توانیم در

«استانبول» اقامت کنیم.

اما به شرط آن که در «ترابوزان» نامزد بشویم.

بدین ترتیب، به گروه مسافرتی «قهرمان آقا» دو نفر دیگر افزوده شده بود

«بانار آقا» و خواهرش.

صبح فردای آن روز، با اجرای مراسم ساده‌ای «سارابول» به عقد و «وان

میتن» در آمد. زمانی که «ترابوزان» را ترک می کردند، «وان میتن» به اصرار و

پافشاری «سارابول» لباس کردی بر تن کرد. در آن لباس، وضعیت ظاهری

خنده‌داری به خود گرفته بود.

درست در زمانی که قصد داشتند شهر را ترک کنند، یک شخص که خود را

راهنمای سفر معرفی می کرد در مقابل «احمد» قرار گرفت.

او چند لحظه پیش متوجه حرکت گروه به طرف «استانبول» شده بود. او آن

منطقه و جهت را بهتر می شناخت.

بنابراین گفت:

— شما را در مدت زمان دلخواه به «استانبول» خواهم رساند. اگر در مدت





معین شما را به «استانبول» نرساندم از دریافت دستمزد خود منصرف می‌شوم. اما اگر به موقع به «استانبول» رسیدیم دو برابر آن چه که قرار گذاشته‌ایم، خواهم گرفت.

همه‌ی افراد پیشنهاد او را قبول کردند. آنها به راهنمایی آن مرد راه «استانبول» را در پیش گرفتند.



گروه با سرعت روبه پیش می‌رفت. روز بیست و یکم سپتامبر که فرارسید، از «فاستا» گذشته و به سوی «قوینه» حرکت می‌کردند. هنگام غروب به شهر «سامسون» رسیدند.

به غیر از «وان میتن» همه افراد از این سفر شادمان بودند. بیچاره او پیوسته فکر می‌کرد و گاهی با خود می‌گفت:

– من همیشه به خاطر آزاد بودن به اینجا مافرت می‌کردم. اما این زن بد کردار اگر تا بهشت هم در کنارم باشد، هیچوقت احساس شادمانی نخواهم کرد.

«برونو» نیز به خاطر اینکه دیگر ضعیف و لاغر نشود، پیش خود نقشه‌هایی می‌کشید. روز بیست و سوم سپتامبر، شب هنگام به شهر «سینوپ» رسیدند. شهر «سینوپ» برای «وان میتن» خاطره‌ای را تداعی می‌کرد: او از مدتها پیش علاقمند بود که از این شهر بندری که زمانی محل حفاظت کشتیهای جنگی در جنگ بارومیاها



بود، دیدار کند. اما اکنون دیگر این شهر برایش چندان خاطره انگیز و خوشایند نمی نمود.

از شهرهای «آیانجیق»، «آبانا»، «آماسرا»، «فیلیوس» گذشته و در روز بیست و ششم سپتامبر به «زنگولداگ» رسیدند. نیمه‌های شب بود که وارد شهر «ارغلی» شدند.

روز بیست و هفتم سپتامبر که از روستای «ساکاریا» می گذشتند، متوجه شدند که تنها بیست و هشت ساعت تا رسیدن به «اسکودار» فرصت دارند. آن شب هنگام استراحت، «احمد» به حرکات راهنما شک کرد:

آن شخص حرکات موزیانه‌ای از خود نشان می داد. زمانی که راه می پیمودند، گاهی اشاراتی به اطراف خود می کرد. گویی کسی در آن حوالی تعقیبشان می کرد و منتظر دریافت این علامتها بود.

راهنما، در آن لحظه به کنار آتش برافروخته شده آمد و دوراهی را که در پیش رویشان قرار گرفته بود به آنان نشان داد: یکی از آن دو راه مستقیم به «اسکودار» منتهی می شد و دیگری نیز از اراضی کوهستانی گذشته و به گفته‌ی راهنما، بدون هیچ مانعی باز هم به مقصد متصل می گردید.

زمانی که راهنما راه دشوار را به آنان توصیه کرد، شک و تردید «احمد» نسبت به راهنما افزونتر گردید. اما باز هم «قهرمان آقا» از روی لجبازی عبور از راه کوهستانی را پذیرفت. «احمد» با نظر «قهرمان آقا» مخالفت نکرد، چرا که می دانست که مخالفتش ثمری نخواهد بخشید.



هنوز خورشید بالا نیامده بود که به راه افتادند. تا هنگام عصر بدون حادثه و اتفاقی راه سپردند. راهی که از آنجا می گذشت در حقیقت از دامنه و باریکه های کنار کوه عبور می کرد و گاهی وارد جنگل می شد. هنگامی که شب فرارسید، در برابر غاری توقف کردند. راهنما گفت:

— امشب را در اینجا می مانیم. فردا در ساعات نخستین صبح به «اسکودار»

می رویم.

به داخل غار رفتند ولی شک و تردید «احمد» نسبت به راهنما باز هم به قوت خود باقی بود و پیوسته حرکت را زیر نظر می گرفت. او هر لحظه انتظار یک حمله غافلگیرانه را می کشید. قبل از استراحت، از شکی که به راهنما داشت، به «قهرمان آقا» نیز مطالبی بیان کرد. «قهرمان آقا» بعد از کمی تفکر گفت:

— خیلی خوب، برای افکار تو ارزش قایلیم. من هم مثل تو به نوبت کشیک

می دهم.

در نیمه های شب، حادثه ای که «احمد» از آن واهمه داشت، به وقوع پیوست. «نجیب» دزدیده شدن اسبها را به اطلاع افراد رساند. در همان لحظه متوجه فردی شدند که در زیر نور مهتاب از بالای تپه به سویشان می آمد.

«قهرمان آقا» بلافاصله تفنگش را آماده کرد. سوء نیت و منظور شخصی که به سویشان می آمد، از حرکاتش معلوم بود. «قهرمان آقا» بایک شلیک آن شخص را بر زمین افکند. همین که به نزد شخص مجروح رسیدند، او را شناختند او ناخدا «یارهود» بود. «آماسیا»، «نرگس» و «احمد» بلافاصله ناخدای مالتابی را



شناختند.

از یادداشتی که از جیب «بارهود» در آوردند، متوجه حضور راهنمای سفر نیز شدند. چرا که در آن یادداشت خبر راهنما شدن «سلیمان» به آگاهی «صفر آقا» می‌رسید. «قهرمان آقا» نامه را خواند و با درک موضوع یادداشت از جایش پرید و گفت:





– «صفر»! همان شخصی که در «پوتی» راه را بر ما بسته بود و باعث شکسته شدن کالسکه‌ی ما در زیر چرخهای قطار شد!

در آن حالت کاری از دستشان بر نمی‌آمد. چرا که مباشر «سلیمان» نیز با شناخته شدنش، فرار را برقرار ترجیح داده بود. تا هنگام صبح کشیک دادند. صبح فردای آن روز، با پای پیاده به راه افتادند، ولی باز هم یک اتفاق غیر منتظره در کمین آنها بود: بیست نفر مسلح که سردستگی آنها را «صفر آقا» بر عهده داشت، در مقابلشان قد علم کرده انتظارشان را می‌کشیدند. «صفر آقا» با تهدید توسط اسلحه‌هایش، «آماسیا» را می‌خواست. یک مرتبه صدای شلیک اسلحه‌ای به گوششان رسید.

این بار افرادی که می‌آمدند یاوران «قهرمان آقا» بودند. در جنگی که در گرفت «صفر آقا» از ناحیه‌ی سینه زخمی شده و به سزای اعمال زشت و ناپسند خود رسید. یاری کنندگان افرادی بودند که به همت «سلیم» بانکدار متشکل شده بودند. زمانی که «احمد» در «تراپوزان» تلگرافی به وی ارسال داشت، «سلیم» نیز بایک کشتی به «اسکودار» آمده و اقدام به جمع‌آوری مردان مسلح کرده بود و برای استقبال «قهرمان آقا» از آن راه آمده بودند. «سلیم» بانکدار بعد از اینکه از مسافران استقبال کرد، مژده داد که:

– به «اسکودار»، خیلی نزدیک هستیم. در زیر تپه‌های مجاور تنگه‌ی «بوغازچی» قرار گرفته است.

دو ساعت بعد به «بوغازچی» رسیدند.



«قهرمان آقا» به مقصودش رسیده بود. درست در تاریخ سیام سپتامبر، بدون آن که مالیات عبور را پرداخت کند از کناره‌های دریا سیاه گردش کرده و دوباره به «اسکودار» و خانه‌اش رسیده بود!

-

ناهارشان را با شادمانی صرف کردند. تنها کاری که باقی مانده بود، این بود که «آماسیا» و «احمد» با همدیگر ازدواج کنند. آن روز یعنی در سی‌ام سپتامبر ازدواج می‌کردند و «آماسیا» نیز میراثی که از عمه‌اش باقی می‌ماند را تصاحب می‌کرد. تنها کسی که در آن میان خنده از قیافه‌اش رخت بر بسته بود «وان میتن» بود! او مدام فکر می‌کرد که چگونه می‌تواند ازدواج اجباری خود را با «سارابول» برهم بزند. ولی راه چاره‌ای نمی‌یافت.

بعد از صرف غذا «احمد» به کنار پنجره رفت. صدای افرادی که به سالن می‌آمدند کاملاً شنیده می‌شد.

زمانی که پرده را به کنار زد و بیرون را نگرست، گفت:

— چه ازدحامی! به این همه جمعیت نگاه کنید. مثل روز عید شلوغ شده است.

«قهرمان آقا» نیز به کنار پنجره آمد و گفت:





- به درستی که همین طور است. چه خبر شده که این همه جمعیت اینجا جمع شده؟
- از یک بندباز صحبت می کنند، عموجان، می گویند «استورگ»؟ چه می دانم؟ فکر می کنم نامش همین باشد.
- آه، این بندباز چه خواهد کرد؟
- «احمد» خندید و جواب داد:
- برخلاف کاری که شما کردید عمل خواهد کرد. او از «اسکودار» به آن طرف بدون قایق عبور می کند.
- یعنی چه؟
- یعنی از این کناره به «قیزقلعه سی» رفته و سپس از آنجا هم به وسیله ی طنابی به آن سوی آب ها خواهد رفت آن هم در مقابل چشمان تماشاگران.
- بدون آن که یک قوروش بدهد؟
- بله، بدون آن که پولی پرداخت کند.
- همگی با هم خندیدند. در این میان «سلیم» بانکدار با کسب اجازه به بیرون رفت تا مقدمات مراسم ازدواج را فراهم سازد. در آن لحظه «برونو» نیز با کاغذی که در دست داشت، وارد اتاق شد. در حقیقت تلگرافی از هلند ارسال شده بود. تلگراف از جانب خانم «میتن» می آمد. خانم در تلگرافش خاطر نشان ساخته بود که به همین زودی به «استانبول» سفر خواهد کرد. بدین ترتیب «وان میتن» به نامزد اجباریش گفت:



— من متأهل هستم و با تو ازدواج نخواهم کرد. چرا که قانون کشور ما اجازه‌ی چنین کاری را نمی‌دهد، تلگرافی که از «رونتردام» رسیده تمام موضوع را روشن می‌کند.

«سارابول» و «یانار آقا» ابتدا حرف او را قبول نکردند. اما در برابر قوانین «هلند» کاری از دستشان بر نمی‌آمد.

در همان لحظه از «قهرمان آقا» و «وان میتن» خداحافظی کرده و رفتند. بلکه باز هم در یک کاروانسرای دیگر ماجرا را تکرار کنند.

بعد از رفتن «یانار آقا» و «سارابول» درب اتاق به شدت گشوده شد و «سلیم» بانکدار به مانند گلوله پا به اتاق نهاد و گفت:

— خبرهای بدی دارم. با قاضی «اسکودار» ملاقات کردم. او اعلام کرد که ازدواج «احمد» و «آماسیا» در این روز ممکن نیست.  
«احمد» مخالفت کرد و گفت:

— چه گفتید؟ می‌دانید که این روز برای «آماسیا» آخرین مهلت است؟

— من هم به این خاطر خیلی اصرار کردم. اما وصول نامه‌های مربوط به میراث «آماسیا» که باید به «استانبول» برسد، حدود یک هفته یا ده روز طول می‌کشد. بدین خاطر تنها یک راه باقی مانده است. باید به آن طرف رفته و ازدواج بکنید.  
— همین حالا می‌رویم.

«قهرمان آقا» با عصبانیت گفت:

— حاضرم، اما مالیات مسخره را هیچوقت نمی‌پردازم. برای این که به آن سوی



دریا بروم، اگر لازم باشد باز هم دریای سیاه را دور می‌زنم ولی با قایق نمی‌روم.

«احمد» فریاد زد:

— اما عمو جان، شما تنها قیم من هستید. اگر شما نباشید ازدواج من مقدور

نخواهد بود.

— منتظر وصول کاغذها باشید.

— امروز آخرین روز است.

— به من مربوط نیست!

«قهرمان آقا» بار دیگر لجاجت خود را نشان داد و می‌کوشید حرف خود را

به کرسی بنشانند. هیچ کس نمی‌توانست او را از تصمیم خود منصرف کند. «احمد»

بدون آن که حرفی بزند با چهره‌ای زرد رنگ نامزدش را از اتاقش بیرون برد.

دیگران نیز او را تماشا می‌کردند.

ده دقیقه بعد «قهرمان آقا» با دوست قدیمی خود مشغول لجبازی بود!

\*\*\*

قسمت اروپایی «استانبول»، در آن روز از شور و شادمانی لبریز بود. مردم در

کنار اسکله‌ی توپخانه اجتماع کرده و جوانی را که بر روی طناب به آن سوی دریا

می‌رفت نگاه می‌کردند. او «استورگ» بود. در آن هنگام قایقی بزرگ در کنار

اسکله پهلو گرفت. «احمد»، «آماسیا»، «سلیم» بانکدار، «نرگس» و «وان

میتن» ازدرون قایق بزرگ پا به اسکله گذاشتند. همه‌ی آنها ناراحت و غمگین

بودند. در میان این جمع، جای «قهرمان آقا» خالی می‌نمود!



بعد از مدتی، نمایش بندبازی مورد توجه آنها قرار نگرفت و به آرامی از ساحل دور شدند. نمی دانستند به کدام سو بروند. دیگر کاری از دستشان بر نمی آمد.

لجاجت «قهرمان آقا» باعث محرومیت «آماسیا» از میراثی حدود صد هزار لیر می شد. ناگهان یک جارچی در مقابل «احمد» قرار گرفت. او همان جارچی بود که مانع از گذشتن «قهرمان آقا» به آن سوی دریا شده بود. درحالی که می خندید، گفت:

– چه کسانی را دارم می بینم؟ «احمد بیگ» شما هستید؟ عمویتان چطور است؟ نا آنجا که شنیده ام برای آن که حق عبور ندهد هزاران برابر آن را خرج کرد و به آن سوی دریا آمد. خوب حالا چه می کند؟

تجارخانه اش در این طرف قرار گرفته است، پس چگونه به اینجا خواهد آمد؟ «احمد» در آن لحظه عقیده ی عمویش را ناشی از کینه و لجاجت دانسته و با عصبانیت گفت:

– این به شما مربوط نیست!

سپس بدون آن که معطل شود از آنجا دور شد. در این لحظه در میان شلوغی مردم همه می ایستاد. هر کسی به آن طرف ساحل نگاه می کرد و «اسکودار» را نشان می داد. «آماسیا» نیز به آن طرف اشاره کرد و گفت:

– همین حالا بندباز نمایش خود را شروع کرد. «احمد» دیگر ول کن. این قدر غمگین نباش. بیا به تماشای آن بندباز برویم.

«احمد» برای اینکه نامزدش را مأیوس نکند، کمی به ساحل نزدیک تر شد و



گفت:

– خیلی خوب.

حقیقتاً نیز «استورگ» از «اسکودار» بر روی طناب حرکت کرده بود. او تنها نبود بلکه بر روی یک چرخ دستی که هدایت می کرد مردی تنومند نشسته بود! جمعیتی که در هر دو سوی دریا ایستاده بودند، از تماشای صحنه ماتشان برده و به نمایش بی همتای آن جوان خیره شده بودند.

ده دقیقه گذشت. «استورگ» اولین قسمت نمایش خود را به پایان رساند و به «قیزقلعه سی» رسید. چرخ دستی خود را نگهداشت و کمی استراحت کرد. سپس به اجرای دومین قسمت نمایش خود پرداخت.

رفته رفته به ساحل رسید. درست به قسمت ارتباطی «اسکودار» نزدیک شده که یک دفعه فریاد بلندی از دهان «احمد» برخاست:

– آ آ آ... اینکه! آره این عمویم است. «قهرمان آقا»!

در حقیقت کسی که بر چرخ دستی بندباز سوار شده بود، همان «قهرمان آقا» بود. «قهرمان آقا» ده دقیقه بعد در میان اظهار محبت مردم و استقبال دوستانش قرار گرفت. «احمد» گفت:

– عمو، عمو جان! می دانستم که ما را تنها نخواهید گذاشت.

هیجان نخست آنها فروکش کرد و «قهرمان آقا» موضوع اقدام به آمدنش را توضیح داد:

بعد از اینکه مهمانان از خانه خارج شده بودند، «قهرمان آقا» خود را تنها



احساس کرده بود. او فردی لجوج و کینه توز بود. بدین خاطر، از روی لجابت تنها برادرزاده‌اش را نیز مایوس ساخت. بنابراین برای جبران عمل زشت خود سعی کرد راه چاره‌ای بیابد.

در آن لحظه فکری به خاطرش رسید و بدون آنکه به کسی اطلاع بدهد به بیرون از خانه رفت.

بندباز در آنجا مشغول آماده ساختن خود برای اجرای برنامه بود و سعی می‌کرد دستیارش را در داخل چرخ دستی بگذارد تا بعد از مدتی حرکت کند.

«قهرمان آقا» بندباز را به کناری کشید و به او قول پرداخت پول زیادی را داده بود و در قبالتش از بندباز درخواست کرد، که او را به آنسوی دریا انتقال دهد. بندباز در مقابل پیشنهاد «قهرمان آقا» و مقدار پولی که می‌پرداخت به شوق آمده و





آماده انتقال وی شده بود. بدین ترتیب اکنون «قهرمان آقا» در اسکله‌ی نوپخانه قرار داشت. باز هم بدون آن که مالیات عبور پرداخت کرده باشد! اکنون در میان جمعیتی که «قهرمان آقا» را تشویق می‌کردند، جارچی که قبلاً با او مخالفت کرده بود، قرارداد داشت. آن روز هنوز غروب نشده بود که مقدمات لازم برای جشن عروسی انجام گرفت. هنوز نیمه شب نشده بود که «احمد» و «آماسیا» با مراسم ساده‌ای به ازدواج یکدیگر درآمدند.

بدین ترتیب «آماسیا» صاحب میراثی عظیم شده بود. در همان روز «قهرمان آقا» نیز مشکل پرداخت مالیات عبور تنگه را نیز حل کرد. او مالیات عبور یک ساله را از دولت خریداری کرد و سپس قانون مربوط را باطل ساخت! بدین ترتیب فداکاری و سخاوت «قهرمان آقا» باعث راحتی بسیاری از اهالی «استانبول» گردید.

او نیز هر روز در دونوبت به این سو و آن سوی تنگه می‌رفت بدون آنکه مالیاتی پرداخت کند. با این تفاوت که، دیگر خودش به لجاجت خود پی برده بود. از این به بعد او خود را مطیع قوانین و قراردادها کرده و می‌کوشید که آنها را به نحو احسن به جای آورد.

بعد از یک ماه، خانم و آقای «وان میتن» به اتفاق «برونو» به کشورشان مراجعت کرده و «احمد» و «آماسیا» نیز به اتفاق «سلیم» بانکدار به «اودسا» باز گشتند.